هو

121

مقصد اقصى‏

عبدالعزیز بن محمد نَسَفی (نخشبی)

معروف به

عزیزالدّین نسفی

به کوشش بهمن خالوئی

**فهرست**

[مقدمه مؤلف 3](#_Toc167604107)

[فصل اول‏ در بيان آنكه رونده كيست و راه چيست و منزل چند است و مقصد كدام است 3](#_Toc167604108)

[فصل دوم‏ در بيان آنكه شريعت و طريقت و حقيقت چيست 5](#_Toc167604109)

[فصل سيم‏ در بيان انسان كامل 7](#_Toc167604110)

[فصل چهارم‏ در بيان كامل آزاد 8](#_Toc167604111)

[فصل پنجم‏ در بيان صحبت 9](#_Toc167604112)

[فصل ششم‏ در بيان ترك 10](#_Toc167604113)

[فصل هفتم‏ در بيان سلوك 12](#_Toc167604114)

[فصل هشتم‏ در بيان نصيحت 14](#_Toc167604115)

[باب اول‏ در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خداى تعالى 15](#_Toc167604116)

[باب دوم‏ در بيان صفات خداى تعالى 19](#_Toc167604117)

[باب سيم‏ در افعال خداى تعالى 20](#_Toc167604118)

[باب چهارم‏ در معرفت افعال بر قول اهل حكمت 22](#_Toc167604119)

[باب پنجم‏ در معرفت ولايت و نبوت 24](#_Toc167604120)

[باب ششم‏ در بيان اعتقاد اهل تقليد و اهل استدلال و اهل كشف 26](#_Toc167604121)

[باب هفتم‏ در معرفت انسان 30](#_Toc167604122)

[باب هشتم‏ در بيان اين چهار دريا كه گفته شد 45](#_Toc167604123)

[خاتمة الكتاب‏ 50](#_Toc167604124)

# مقدمه مؤلف

**بسم اللّه الرحمن الرحيم‏ الحمد للّه رب العالمين و العاقبة للمتقين و الصلاة و السلام على محمد خاتم النبيين و آله الطيبين الطاهرين‏**

اما بعد چنين گويد اضعف ضعفاء و خادم فقراء عزيز بن محمد النسفى كه جماعت درويشان كثرهم اللّه از اين بيچاره درخواست كردند كه مى‏بايد كه در معرفت ذات و صفات و افعال خداى و در معرفت نبوت و ولايت و در معرفت انسان و در معرفت مبدا و معاد انسان كتابى جمع كنيد و در اول كتاب بيان كنيد كه: رونده كيست و راه چيست و منزل چند است و مقصد كدام است و ديگر بيان كنيد كه شريعت چيست و طريقت چيست و حقيقت چيست و انسان كامل كدام است، و ديگر بيان كنيد كه صحبت چيست و ترك چيست و سلوك چيست و انسان كامل آزاد كدام است. درخواست ايشان را اجابت كردم و از خداوند تعالى يارى و مدد خواستم تا از حظا و زلل نگاه دارد انه على ما يشاء قدير و بالاجابة جدير. و اين كتاب را مقصد اقصى نام نهادم و در اين كتاب سخن اهل تصوف و سخن اهل وحدت خواهم نوشت كه روندگان راه خدا ايشانند.

# فصل اول‏ در بيان آنكه رونده كيست و راه چيست و منزل چند است و مقصد كدام است

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه: رونده در اول حس است و بعد از مدتى‏ رونده عقل مى‏شود كه العقل نور فى القلب يفرق به بين الحق و الباطل، نه عقل معاش، و بعد از مدتى رونده نور اللّه مى‏گردد. و ازين چند هزار سالك كه در اين راه درآيند يكى بآخر درجات عقل و درجات نور اللّه رسد، باقى جمله در درجات حس و درجات عقل و درجات نور اللّه باشند. چون رونده را دانستى اكنون بدانكه مقصد و مقصود جمله روندگان معرفت خداى است تعالى و تقدس، و معرفت خداى كار نور اللّه است. حس و عقل معاش از معرفت خداى بى‏بهره و بى‏نصيب‏اند، عقل معاش پادشاه روى زمين است و عمارت روى زمين از وى است و خرابى روى زمين از عقل معاش هم هست.

**قال تعالى‏ «وَ إِذْ قالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قالُوا أَ تَجْعَلُ فِيها مَنْ يُفْسِدُ فِيها وَ يَسْفِكُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قالَ إِنِّي أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ»** خداى تعالى در جواب ملائكه نفرمود كه آدميان اين‏ها نكنند كه شما مى‏گوئيد، در جواب ايشان فرمود كه: **إِنِّي أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ**‏. يعنى اگرچه آدميان اين‏ها كنند كه شما گفتيد اما هم از آدميان باشند كه بنور اللّه رسند و مرا بشناسند كه مقصود از آفرينش موجودات آدميان بودند و مقصود از آدميان آن بود تا من شناخته شوم. چنانكه داود پيغمبر عليه السلام سؤال كرد و گفت: «الهى لما ذا خلقت الخلق؟ قال: كنت كنزا مخفيا فأحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكى اعرف». پس كار سالكان آنست كه در سعى و كوشش باشند تا در صحبت دانا بنور اللّه رسند و خداى را بشناسند.

اى درويش چون رونده را دانستى و مقصد و مقصود روندگان را معلوم كردى اكنون بدانكه اگر سؤال از منازل سير الى اللّه مى‏كنند، در سير الى اللّه‏ منازل نيست و منزل هم نيست بل خود كه راه هم نيست و بيان اين سخن كه از تو تا به خداى راه نيست دو طايفه كرده‏اند اهل تصوف و اهل وحدت و ما سخن اين هر دو طايفه بطريق ايجاز بياريم كه فروتر سخن اين هر دو طايفه بشرح خواهد آمد. بدانكه اهل تصوف مى‏گويند كه «از تو تا به خداى راه نيست» از جهت آنكه ذات خداى نامحدود است و نامتناهى، اول و آخر ندارد و فوق و تحت و يمين و يسار و پيش و پس ندارد يعنى هيچ جهت ندارد، نورى است نامحدود و نامتناهى، و بحرى است بى‏پايان و بى‏كران، هيچ ذره از ذرات موجودات نيست كه خداى بذات با آن نيست و بر آن محيط نيست و از آن آگاه نيست، بذات محيط است بر كل اشياء لقوله تعالى‏ **«أَلا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْ‏ءٍ مُحِيطٌ»** و بعلم هم محيط است بر كل اشياء كما قال تعالى‏ **«أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَحاطَ بِكُلِّ شَيْ‏ءٍ عِلْماً»** اى درويش سالك تا باين قرب نرسد و از اين قرب بآخر نشود از خداى بى‏بهره و بى‏نصيب است و آنها كه باين قرب رسيدند و از اين قرب بآخر شدند همه روز در مشاهده‏اند با خداى مى‏گويند و از خداى مى‏شنوند و شب و روز در خلوت و در ميان جماعت بادب زندگانى مى‏كنند، پاى دراز نمى‏كنند، پهلو بر زمين نمى‏نهند، شرم مى‏دارند، زيرا كه بيقين مى‏دانند كه خداى حاضر است، تمام عالم را در جنب عظمت ذات خداى مانند قطره و بحر ديدند بلكه از قطره كمتر. اى درويش حس و عقل باين قرب راه نمى‏برند و اين قرب را در نمى‏يابند و نمى‏توانند دريافت، دريابنده اين قرب نور اللّه است، حقيقت مقام احسان معرفت اين قرب است. اين بود سخن اهل تصوف در بيان آنكه از تو تا به خداى راه نيست.

آمديم به سخن اهل وحدت: اهل وحدت هم مى‏گويند كه از تو تا به خداى راه نيست. از جهت آنكه وجود يكى بيش نيست و آن وجود خداى است تعالى و تقدس و بغير از خداى وجودى ديگر نيست و امكان ندارد كه باشد. اهل وحدت مى‏گويند آنچه نيست خود نيست و آنچه هست هستى خداى است تعالى و تقدس.

اى درويش تو مى‏پندارى كه خداى وجود دارد و تو هم بغير وجود خداى وجودى ديگر دارى. اين سهوى عظيم است و پندارى خطاء است.

اى درويش: وجود خداى راست و بس، اين پندار خطاى راه است ميان بنده و خداى، سالك تا از اين پندار نگذرد به خداى نرسد، خود بين هرگز خداى بين نشود، بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يك قدم بر نفس خود نه، آن دگر در كوى دوست‏ |  | هرچه بينى دوست بين با اين و آنت كار نيست‏ |
|  |  |  |

اى درويش تا خود را مى‏بينى خداى را نبينى، چون خود را نه بينى همه خداى بينى. اين بود سخن اهل وحدت در بيان آنكه از تو تا به خداى راه نيست. و اگر سؤال از منازل سير فى اللّه مى‏كنند در سير فى اللّه منازل بسيار و مقامات بيشمار است، بلكه بعضى گفته‏اند كه سير فى اللّه نهايت ندارد.

# فصل دوم‏ در بيان آنكه شريعت و طريقت و حقيقت چيست

بدان «اعزك اللّه فى الدارين» كه شريعت گفت پيغمبر است و طريقت كرد پيغمبر است و حقيقت ديد پيغمبر است كما قال عليه السلام «الشريعة اقوالى و الطريقة افعالى و الحقيقة احوالى». سالك بايد كه اول از علم شريعت آنچه ما لا بد است بياموزد و ياد گيرد و از عمل طريقت آنچه ما لا بد است بكند و بجاى آورد تا از انوار حقيقت بقدر سعى و كوشش وى روى نمايد؛ اى درويش هركه قبول مى‏كند آنچه پيغمبر گفته است از اهل شريعت است، و هركه مى‏كند آنچه پيغمبر كرده است از اهل طريقت است، و هركه مى‏بيند آنچه پيغمبر ديده است از اهل حقيقت است. هركه هر سه دارد هر سه دارد، و هركه هر دو دارد هر دو دارد، و هركه يكى دارد يكى دارد، و هركه از سه چيز هيچ ندارد هيچ ندارد.

اى درويش آن طايفه كه هر سه دارند كاملان‏اند و ايشانند كه پيشواى خلق‏اند. و آن طايفه كه از اين هر سه هيچ ندارند ناقصان‏اند و ايشانند كه از حساب بهايمند بلكه از بهايم فروتر كما قال تعالى‏ **«وَ لَقَدْ ذَرَأْنا لِجَهَنَّمَ كَثِيراً مِنَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لا يَفْقَهُونَ بِها وَ لَهُمْ أَعْيُنٌ لا يُبْصِرُونَ بِها وَ لَهُمْ آذانٌ لا يَسْمَعُونَ بِها أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولئِكَ هُمُ الْغافِلُونَ».**

اى درويش صورت را اعتبار نيست، اگر صورت با معنى باشد هر دو را اعتبار باشد، اما صورت بى‏اعتبار معنى آن چيز نباشد، اگر معنى آدميان دارد آدمى باشد و اگر معنى حيوان دارد حيوان باشد، دانا همه را مى‏بيند و همه را مى‏شناسد و با همه مى‏سازد و چكند كه نسازد و اگر نسازد كار وى در دنيا به در نرود. چنين مى‏دانم كه تمام فهم نكردى روشن‏تر از اين بگويم كه دانستن اين سخن از مهمات است:

اى درويش مى‏دانى كه غرض از شريعت و طريقت و حقيقت چيست؟ غرض كلى آنست كه آدميان راست‏گفتار و راست‏كردار و دانا و نيك‏اخلاق شوند و اگر اين عبارت را فهم نمى‏كنى بعبارتى ديگر بگويم:

بدانكه غرض سه چيز است: اول آنكه تا مردم همچون حيوانات ديگر نباشند، امر و نهى از پيغمبر قبول كنند و مأمور و منهى باشند، دوم آنكه تا بعمل و تقوى آراسته شوند و در سعى و كوشش مى‏باشند در صحبت دانا تا آنگاه‏ كه بيقين بدانند كه خدا يكيست. سيم آنكه تا بعد از شناخت خداى تمامت حكمتهاى جواهر اشياء را كما هى بدانند و به بينند. چون اين مراتب را تمام كردند بمقام تمام رسيدند و بشريعت و طريقت و حقيقت آراسته گشتند.

اى درويش چون دانستى كه غرض از شريعت و طريقت و حقيقت چيست اكنون از گفتگوى درگذر و كار كن تا به جايى برسى كه گفت بى‏عمل و صورت بى‏معنى بكار نيايد، عمل است كه سالكان را بمقامات عالى مى‏رساند كما قال تعالى‏ **«وَ الْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ».** و عمل اهل طريقت ده چيز است:

اول طلب خداى است. دويم طلب داناست كه بى‏دليل راه نتوان كردن. سيم ارادت است بدانا، بايد كه سالك به‏غايت مريد و محب دانا باشد كه ارادت مركب سالك است هرچند كه ارادت قوى‏تر بود مركب قوى‏تر باشد. چهارم فرمان بردن است، بايد كه سالك مريد و مطيع و فرمان‏بر دانا باشد و هر كارى كه كند دنيوى يا اخروى به دستورى دانا كند. پنجم ترك است، بايد كه به اشارت دانا ترك فضولات كند، اگر شيخ قوت و لباس و مسكن وى قبول كند كه بدهد و هرچه دارد همه را ترك كند، و اگر شيخ قبول نكند ترك فضولات كند و بقدر ما لا بد نگاه دارد. ششم تقوى است، بايد كه متقى و پرهيزگار باشد، و راست‏كردار و راست‏گفتار و حلال‏خوار بود، و شريعت را عزيز دارد و بيقين بداند كه هر گشايش كه سالك را پيدا آيد از متابعت پيغمبر پيدا آيد. هفتم كم گفتن است. هشتم كم خفتن است. نهم كم خوردن است. دهم عزلت است.

اين است عمل اهل طريقت، و اين ده چيز اثرهاى قوى دارد در سلوك، سالك چون در خدمت دانا بر اين ده چيز مواظبت نمايد و ثبات كند كه كار ثبات‏دار عاقبت به جايى برسد حقيقت روى نمايد. و اگر يكى از اين ده كم باشد سلوك ميسر نشود و سالك به جايى نرسد.

اى درويش عمل اهل حقيقت و علامت اهل حقيقت هم ده چيز است:

اول آنست كه به خداى رسيده باشد و خداى را شناخته بود و بعد از شناخت خداى تمامت جواهر اشياء را كما هى دانسته و ديده بود. دويم صلح است با همه كس، و علامت آنكه سالك به خداى رسيده آنست كه با خلق عالم به‏يك‏بار صلح كند و از اعتراض و انكار آزاد آيد و هيچ‏كس را دشمن ندارد بلكه همه كس را دوست دارد.

اى درويش هركس در محله‏يى از ما درآمده‏اند و بدان سبب هركسى باسمى منسوب گشته‏اند يكى را حنفى و يكى را شافعى و يكى را ترسا و يكى را جهود و يكى را مسلمان نام نهاده‏اند، جمله را همچون خود عاجز و بيچاره بيند و طالب خداى شناسد. سيم شفقت كردن است بر همه كس و شفقت كردن آن باشد كه با مردم چيزى كنند كه مردم چون به‏آن كار كنند در دنيا و آخرت سود كنند، و اهل شفقت نصيحت و ادب كنند، و اهل علم نصيحت كنند. و اهل قدرت ادب كنند تا مردم از يكديگر ايمن باشند. چهارم تواضع است با همه كس، مردم را عزيز دارد و بچشم حرمت و عزت در همه كس نگاه كند. پنجم رضا و تسليم و آزادى و فراغت است. ششم توكل و صبر است و تحمل. هفتم بى‏طمعى است كه طمع ام الخبائث است. هشتم قناعت و فراغت است.

اى درويش قناعت و فراغت است كه سالك را به جايى رساند. نهم آزار نارسانيدن است، و راحت رسانيدن به همه كس. دهم تمكين است، اى درويش كار تمكين و استقامت و ثبات دارد.

اينست علامات اهل حقيقت و اينست عمل اهل حقيقت، هركه دارد مباركش باد، سالك تا در علم و حكمت بكمال نرسد و سير الى اللّه و سير فى اللّه را تمام نكند اين علامات و اين صفات و اين اخلاق در وى پيدا نيايد.

# فصل سيم‏ در بيان انسان كامل

بدانكه انسان كامل آنست كه در شريعت و طريقت و حقيقت تمام باشد. و اگر اين عبارت را فهم نمى‏كنى بعبارتى ديگر بگويم، بدانكه انسان كامل آنست كه او را چهار چيز بكمال باشد: اقوال نيك و افعال نيك و اخلاق نيك و معارف، جمله سالكان در اين ميان‏اند. و كار سالكان اينست كه اين چهار چيز را بكمال رسانند، هركه اين چهار چيز را بكمال رسانيد بكمال خود رسيد.

چون انسان كامل را دانستى اكنون بدان كه انسان كامل را باضافات و اعتبارات باسامى مختلفه ذكر كرده‏اند و جمله راست است: شيخ و پيشوا و هادى و مهدى گفته‏اند، و دانا و بالغ و كامل و مكمل گفته‏اند، و جام جهان‏نماى و آينه گيتى‏نماى و ترياك بزرگ و اكسير اعظم گفته‏اند، و عيسى گفته‏اند كه مرده زنده مى‏كند، و خضر گفته‏اند كه آب حيات خورده، و سليمان گفته‏اند كه زبان مرغان مى‏داند،

اى درويش تمام موجودات همچون يك شخص است و انسان كامل دل آن شخص است، و بعضى گفته‏اند كه تمام موجودات همچون يك درخت است و آدميان ميوه آن درخت‏اند و انسان كامل زبده و خلاصه آدميان است و انسان كامل بعلم محيط است بر تمام اين درخت،

اى درويش بر انسان كامل هيچ چيز پوشيده نمانده است، به خداى رسيده است، و خداى را شناخته است و بعد از شناخت خداى تمامت جواهر اشياء را كما هى دانسته و ديده است، انسان كامل چون خداى را بشناخت و اشياء را و جواهر حكمتهاى اشياء را كما هى بدانست و بديد بعد از آن هيچ كارى برابر آن نديد و هيچ طاعتى بهتر از آن نديد كه راحت بخلق رساند و هيچ راحتى بهتر از آن نديد كه بتكميل آنان مشغول شود و با مردم چيزى كند و گويد كه مردم‏ چون آن بشنوند و به‏آن كار كنند در دنيا و آخرت رستگار شوند و اين رحمت است كه مى‏كنند و پيغمبران را از اين جهت رحمت عالميان گفتند. تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانيم: انسان كامل به تكميل ديگران و تربيت و پرورش عالميان مشغول شده است.

# فصل چهارم‏ در بيان كامل آزاد

اى درويش چون بزرگى و كمال انسان را شنودى اكنون بدانكه انسان كامل باين كمال و بزرگى كه دارد قدرت بر حصول مرادات ندارد و به نامرادى زندگانى مى‏كند و به سازگارى روزگار مى‏گذراند، از روى علم و اخلاق كامل است امّا از روى قدرت و كمال و مراد ناقص است.

اى درويش وقت باشد كه انسان كامل صاحب قدرت باشد يا حاكم يا پادشاه بود اما پيداست كه قدرت آدمى چند باشد، چون به حقيقت نگاه كنى عجزش بيش از قدرت بود و نامراديش بيش از مراد بود، انبيا و اوليا و ملوك و سلاطين بسيار چيزها مى‏خواستند كه باشد و نمى‏بود و بسيار چيزها نمى‏خواستند كه باشد و مى‏بود،

پس معلوم شد كه آدميان از كامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعيت جمله عاجز و بيچاره‏اند و به نامرادى زندگانى مى‏كنند. اى درويش بعضى از كاملان بر اين سر واقف شدند كه آدميان بر حصول مرادات قدرت ندارند و بسعى و كوشش قدرت حاصل نمى‏شود، به نامرادى زندگانى مى‏بايد كرد، دانستند كه آدمى را هيچ كارى بهتر از ترك نيست ترك كردند و آزاد و فارغ گشتند يعنى پيش از اين ترك مال و جاه كرده بودند اكنون ترك شيخى و پيشوايى هم كردند و ترك تربيت و پرورش كردند و آزادى و فراغت را بالاى همه ديدند.

اى درويش حقيقت سخن آنست كه آنها كه به تربيت و پرورش ديگران‏ مشغول شدند نظر ايشان بر رحمت و شفقت افتاد و آنها كه ترك كردند و تربيت و پرورش ديگران نكردند نظر ايشان بر آزادى و فراغت افتاد، اگرچه از براى عزت و حرمت ايشان را، اين‏چنين تقرير افتاد كه نظر ايشان بر رحمت و شفقت افتاد و به تربيت و پرورش ديگران مشغول شدند اما آنچه حقيقت است آنست كه بيشتر زيركان و دانايان كه باين شيخى و پيشوايى مشغول شدند سبب آن دوستى جاه بود و حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله مى‏فرمايد: آخر ما يخرج من رءوس الصديقين حب الجاه.

اى درويش گفته شد كه انسان كامل آنست كه او را چهار چيز بكمال باشد: اقوال نيك و افعال نيك و اخلاق نيك‏و معارف. و كامل آزاد آنست كه او را هشت چيز بكمال باشد: اقوال نيك و افعال نيك و اخلاق نيك و معارف و ترك و عزلت و قناعت و فراغت. هركه اين هشت چيز را بكمال رساند كامل آزاد است هركه چهار اول دارد و چهار آخر ندارد بالغ است اما حر نيست و هركه هر هشت دارد كامل و آزاد است و بالغ و حر است.

چون كامل آزاد را دانستى اكنون بدانكه كاملان آزاد دو طايفه‏اند چون ترك مال و جاه كردند و ترك شيخى و پيشوايى هم كردند آزاد و فارغ شدند دو شاخ پيدا آمد، بعضى بعد از ترك، عزلت و قناعت و خمول اختيار كردند، و بعضى بعد از ترك رضا و تسليم و نظاره كردن اختيار كردند، مقصود جمله: آزادى و فراغت بود، و بعضى گفتند كه آزادى و فراغت در ترك و عزلت و قناعت و خمول است، و بعضى گفتند كه آزادى و فراغت در ترك و رضا و تسليم و نظاره كردن است، و اين دو طايفه اكنون در عالم هستند و هريك بكار خود مشغول‏اند: آن طايفه كه بعد از ترك، عزلت و قناعت و خمول اختيار كردند از جهت آن بود كه بيقين دانستند كه چنانكه با عسل گرمى همراه است و با كافور سردى‏ همراه است با صحبت اهل دنيا پراكندگى و تفرقه همراه است، پس با آنكه اين ترك كرده‏اند اگر ناگاه چنان اتفاق افتد كه اهل دنيا مى‏خواهند كه به زيارت ايشان روند تا تبركى از دنيايى به خدمت ايشان فرستند با آنكه حلال و بى‏شبهت است قبول نمى‏كنند و از آن مى‏ترسند و مى‏گريزند چنانكه ديگران از شير و پلنگ و مار و كژدم مى‏ترسند و مى‏گريزند. و آن طايفه ديگر كه بعد از ترك، رضا و تسليم و نظاره كردن اختيار كرده‏اند از جهت آنست كه بيقين دانسته‏اند كه آدميان در بيشتر كارها نمى‏دانند كه به آمد ايشان در چيست، وقت باشد كه آدمى را چيزى پيش آيد و او را از آمدن آن چيز خوش آيد و زيان وى در آن باشد، و وقت باشد كه چيزى پيش آيد و او را از آمدن آن چيز ناخوش آيد و سودى در آن باشد: چون اين طايفه بر اين سر واقف شدند تدبير و تصرف خود از ميان برداشتند و راضى و تسليم شدند، اگر اهل دنيا به زيارت ايشان آمدند منع نكردند و اگر نيامدند غمناك نشدند، رد و قبول خلق پيش ايشان يكسان گشت، و اگر اهل دنيا چيزى از دنيوى به خدمت ايشان فرستادند چون حلال بود قبول كردند، غرض آنكه تدبير و تصرف خود از ميان برداشتند و راضى و تسليم شدند. و اين بيچاره مدتهاى مديد در ترك و عزلت و قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسليم و نظاره كردن بودم و حالى در آنم، و مرا يقين نشد كه كدام شاخ بهتر است، هيچ طرف را ترجيح نتوانستم كرد و امروز كه اين مى‏نويسم هم ترجيح نكرده‏ام از جهت آنكه در هر طرفى فوائد بسيار هست و آفات بسيار هم مى‏بينم.

# فصل پنجم‏ در بيان صحبت

بدانكه صحبت اثرهاى قوى و خاصيت‏هاى عظيم دارد هم در بدى هم در نيكى، هر سالكى كه بمقصد رسيد و مقصود حاصل كرد از آن بود كه بصحبت دانايى رسيد، و هر سالكى كه بمقصد نرسيد و مقصود حاصل نكرد از آن بود كه بصحبت دانايى نرسيد، كار صحبت دانا دارد، اين‏همه رياضات و مجاهدات بسيار و اين‏همه آداب و شرائط بيشمار كه در راه تصوف نهاده‏اند از جهت آنست تا سالك شايسته صحبت دانا گردد كه سالك چون شايسته صحبت دانا گشت كار سالك تمام شد:

اى درويش اگر سالكى يك روز بلكه يك ساعت بصحبت رسد و مستعد باشد و شايسته صحبت دانا باشد بهتر از آن باشد كه صد سال بلكه هزار سال برياضات و مجاهدات مشغول بود بى‏صحبت دانا كما فى قوله تعالى**‏ وَ إِنَّ يَوْماً عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ**‏. امكان ندارد كه كسى بى‏صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل كند اگرچه مستعد باشد و اگرچه برياضات و مجاهدات مشغول بود الا ما شاء اللّه كه خداى تعالى بفضل و كرم خود نظرى به بنده كند و او را بى‏استاد و شيخ راه بنمايد.

اى درويش بسيار كس بصحبت دانا رسند و ايشان را از آن دانا هيچ فايده نباشد، و اين از دو حال خالى نبود يا استعداد ندارند يا طالب نباشند:

اى درويش چون بصحبت درويشان رسى مستمع و حاضر باشى و سخن كم گويى و سخنى كه از تو نپرسند جواب نگويى، و اگر چيزى را از تو سؤال كنند و جواب ندانى بايد كه زود بگويى كه نمى‏دانم و شرم ندارى. و اگر جواب دانى جوابى مختصر بافايده بگويى و دراز نكشى، و از درويشان بطريق امتحان سؤال نكنى، و دربند بحث و مجادله نباشى، و در ميان درويشان تكبر نكنى، و در نشستن بالا نطلبى بلكه بالا ايثار كنى، و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد يعنى بغير اصحاب كسى بيگانه در ميان نباشد بايد كه در خدمت تكلف نكنى و در ادب مبالغت نمايى كه در چند موضع تكلف نمى‏بايد كرد، بى‏تكلفى آزادى است و علامت مودت و محبت است:

اى درويش نه آنكه بى‏ادبى در همه زمان و همه مكان حرام است، و هر موضعى آدابى خاص دارد و در آن موضع آن ادب را نگاه بايد داشت و اگر نگه ندارى بى‏ادب باشى: مراد ما آنست كه در خلوت بايد كه با اصحاب بى‏تكلف زندگانى كنى كه اگر تو تكلف كنى ديگران را هم تكلف بايد كرد درويشان بدين سبب گران‏بار شوند و آن را سبب تو باشى، و در ميان اصحاب بايد كه بت‏پرست نباشى و چيزى را بت خود نسازى، آن‏چنان‏كه اصحاب مى‏كنند تو هم مى‏كن.

اى درويش هر كارى كه مباح است و در كردن و ناكردن آن ضرورت نيست در آن كار موافقت كردن با اصحاب از كرم و مروت است و اگر موافقت نكنى بى‏مروت باشى، هر كارى كه نه فرض است و نه سنت و نه ضرورت و نه سبب راحت اصحاب است در آن كار عادت نبايد كرد كه چون عادت كنى بت شود و در ميان اصحاب بت‏پرست باشى، و ترك عادت كردن و بت را شكستن كار مردان است.

# فصل ششم‏ در بيان ترك

بدانكه ترك قطع پيوند است و قطع پيوند: در باطن آنست كه دوستى دنيا به‏يك‏بار از دل بيرون كند، و در ظاهر آنست كه دنيوى آنچه دارد ترك كند و به درويشان ايثار كند. اى درويش هر چيز كه حجاب راه سالك مى‏شود و مانع راه سالك مى‏گردد اگر دنيوى باشد يا اخروى ترك بايد كرد يعنى چنانكه مال و جاه مانع راه سالك است وقت باشد كه نماز بسيار و روزه بسيار هم مانع راه سالك شود يكى حجاب ظلمانى است و يكى حجاب نورانى.

اى درويش بيشتر خلق بت‏پرست‏اند و بايد كه ترا درين سخن هيچ شك نباشد كه اين‏چنين است. ترك عبارت از آنست كه ترك بت‏پرستى كنند كه با وجود بت سالك به جايى نرسد، هر چيز كه سالك را به خود مشغول مى‏كند و مانع ترقى سالك مى‏شود بت است. چون معنى بت را دانستى اكنون بدانكه يكى را مال و يكى را جاه و يكى را نماز بسيار و يكى را روزه بسيار بت باشد، و يكى خواهد كه هميشه بر سجاده نشيند سجاده او را بت باشد، و يكى خواهد كه هميشه پيش كسى برنخيزد آن نابرخاستن بت باشد و مانند اين بسيار است و از اينجا گفته‏اند كه ترك بايد كه به اجازت شيخ باشد هر چيز را كه گويد ترك كن ترك بايد كرد دنيوى يا اخروى از جهت آنكه هيچ‏كس بت خود را نشناسد و هيچ‏كس نداند كه وى بت‏پرست است، همه كس خود را فارغ و آزاد گمان برند و موحد و بت‏شكن شناسند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود بازنمانيم بدانكه ترك ترك فضولات است نه ترك ما لا بد، از جهت آنكه چنانكه مال بسيار ناپسنديده و مانع راه است ترك ما لا بد هم ناپسنديده و مانع راه است از جهت آنكه آدمى را قوت و لباس و مسكن بقدر ضرورت ضرورى است اگر جمله را ترك كند محتاج ديگران شود و طمع پيدا آيد و طمع ام الخبائث است، چنانكه مال بسيار فساد بسيار دارد، ترك ما لا بد هم فساد بسيار دارد، هركه ما لا بد دارد نعمتى عظيم دارد، و هركه ما لا بد ندارد محنتى عظيم دارد؛ بقدر ما لا بد نعمت است و چون از ما لا بد در مى‏گذرد محنت است، هرچند كه زياده مى‏گردد محنت زياده مى‏گردد و عذابهاى گوناگون روى بوى مى‏نهد.

اى درويش ترك: عمل اهل معرفت است و علامت داناست يعنى جمله اديان اين دعوى مى‏كنند بلكه جمله مذاهب اين مى‏گويند بلكه هر فردى از افراد آدميان با خود اين تصور كرده‏اند كه معرفت دنيا و آخرت و معرفت خداى ما داريم و ديگران ندارند. و معرفت صفت دل است و حس را بصفات دل راه نيست پس ما بحس در نتوانيم يافتن كه كدام معرفت دارد و كدام معرفت ندارد، اما صفات مصدر افعال‏اند و افعال از صفات مى‏زايند، پس مارا از افعال صفات معلوم شود. چنين مى‏دانم كه تمام فهم نكرده‏اى، روشن‏تر از اين بگويم: بدانكه هر چيز را علامتى هست چون علامت آن چيز در كسى پيدا شود مارا بيقين معلوم شود كه آن كس آن چيز دارد و اگر آن علامت در كسى نباشد ما را هم بيقين معلوم شود كه آن كس آن چيز ندارد، و اين سخن به‏غايت ظاهر و روشن است، مثلا اگر كسى گويد كه من خباز يا نجار يا حدادم اگر عمل اين‏ها دارد راست مى‏گويد، و اگر عمل اين‏ها ندارد دروغ مى‏گويد، علم است و عمل، علم در باطن است و عمل در ظاهر؛ عمل هر چيز علامت است بر علم آن چيز، اگر عمل بكمال است بيقين ميدان كه علم هم بكمال است و اگر عمل ناقص است بيقين ميدان كه علم هم ناقص است. چون اين مقدمات معلوم كردى اكنون بدانكه عمل اهل معرفت و علامت اهل معرفت ترك است؛ يعنى علامت آنكه دنيا و آخرت و خداى را شناخته است ترك است، پس هركجا كه ترك باشد ما را بيقين معلوم شود كه آن‏كس معرفت دنيا و آخرت و خداى دارد، و هركجا كه ترك نباشد ما را هم بيقين معلوم شود كه آن‏كس معرفت دنيا و آخرت و خداى ندارد.

اى درويش ترك و معرفت خداى كلمه شهادت است، كلمه شهادت نفى و اثبات است، نفى ترك بتان است و اثبات معرفت خداى است؛ مال و جاه دو بت بزرگ‏اند بسيار كس را از راه برده‏اند و مى‏برند؛ معبود خلايق‏اند و بيشتر خلق مال و جاه مى‏پرستند، و مى‏بايد كه ترا در اين سخن هيچ شك نباشد كه اين‏چنين است، هركه ترك مال و جاه كرد و دوستى دنيا را از دل بيرون كرد نفى را تمام كرد، و هركه معرفت خداى حاصل كرد اثبات را تمام كرد، اينست گفتن: لا إله الا اللّه. هركه ترك و معرفت خداى ندارد هرگز كلمه شهادت نگفته است، اى درويش اين سخن مشكل نيست اما تو در پس تقليد مادر و پدر مانده‏يى، و تقليد مادر و پدر حجابى عظيم است كما قال عليه السلام: فأبواه يهودانه و ينصرانه و يمجسانه.

اى درويش اهل وحدت خوش‏تر از اين و بهتر از اين مى‏گويند. مى‏گويند: كه معنى كلمه شهادت نفى و اثبات است، نفى ناديدن خود است و اثبات ديدن خداى است، و آن عزيز از سر همين نظر فرموده است كه «خودبين خدابين نشود».

اى درويش تو نيستى و پندارى كه هستى، هستى خداى را است و بس، هرچند مى‏خواهم كه سخن دراز نشود بى‏اختيار من دراز مى‏شود: كلمه شهادت و نماز و روزه صورتى دارند و حقيقتى دارند و تو از حقايق اين‏ها بى‏خبرى و بصورت قناعت كرده‏يى، حيفى عظيم باشد اگر بحقايق اين‏ها نرسى. ترك و معرفت خداى بمثابت درختى است كه معرفت خداى بيخ اين درخت است و ترك ساق اين درخت است و تمامت صفات حميده و اخلاق پسنديده ميوه‏هاى اين درخت‏اند. بيخ اين درخت در دل است و ساق اين درخت از دل ظاهر شده است هرچند بيخ اين درخت قوى‏تر مى‏شود ساق اين درخت قوى‏تر مى‏گردد تا ترك به جايى رسد كه دنيا و آخرت و هستى سالك به‏يك‏بار برخيزد و خداى ماند و بس، اى درويش هميشه خداى بود و بس، و هميشه خداى باشد و بس، اما سالك نابينا بود اين ساعت كه به حقيقت كلمه شهادت رسيد بينا شد.

# فصل هفتم‏ در بيان سلوك

بدانكه اهل تصوف سه چيز را به‏غايت اعتبار كنند: اول جذبه. دويم سلوك. سيم عروج. اى درويش جذبه عبارت از كشش است. و سلوك عبارت از كوشش است. و عروج عبارت از بخشش است.

جذبه فعل حق است تعالى و تقدس كه بنده را به خود مى‏كشد، بنده روى‏ بدنيا آورده است و به دوستى مال و جاه بسته شده است عنايت حق در مى‏رسد و روى دل بنده مى‏گرداند تا بنده روى به خدا مى‏آورد جذبة من جذبات الحق توازى عمل الثقلين. آنچه از طرف حق است نامش جذبه است، و آنچه از طرف بنده است نامش ميل و ارادت و محبت و عشق است. توجه بنده هرچند زيادت مى‏شود نامش ديگر مى‏گردد تا به جايى رسد كه سالك به‏يك‏بار ترك همه چيز كند و روى به خداى آرد يعنى از همه چيز بگذرد و يك قبله شود و هرچه غير حق است جمله را فراموش كند. چون يك قبله شد و هرچه غير حق است جمله را فراموش كرد به مرتبه عشق رسيد.

چون اين مقدمات معلوم كردى اكنون بدانكه چون يكى را از آدميان جذبه حق دررسد و آن كس در دوستى خدا به مرتبه عشق رسد بيشتر آن باشد كه از آن باز نيايد و در همان مرتبه عشق زندگانى كند و در همان مرتبه از اين عالم برود اين‏چنين كس را مجذوب گويند، و بعضى كس باشند كه بازآيند و از خود باخبر شوند اگر سلوك كند و سلوك را تمام كند اين‏چنين كس را مجذوب سالك گويند، و اگر اول سلوك كند و سلوك را تمام كند آنگاه جذبه حق به ايشان رسد اين‏چنين كس را سالك مجذوب گويند، و اگر سلوك كند و سلوك را تمام كند و جذبه حق به ايشان نرسد اين‏چنين كس را سالك گويند. جمله چهار قسم مى‏شوند، مجذوب و مجذوب سالك و سالك مجذوب و سالك.

شيخ شهاب الدين سهروردى در عوارف المعارف مى‏آورد كه از اين چهار قسم يك قسم شيخى و پيشوائى را مى‏شايد و آن مجذوب سالك است، و اين چند قسم ديگر شيخى و پيشوايى را نمى‏شايند، مردم بايد كه در اول احتياط تمام كنند و مريد هركس نشوند اگرچه مردم صالح و عزيز باشند كه شيخى و پيشوايى و مريد گرفتن كارى ديگر است، سخن آنها كه اهل طامات‏اند خود نمى‏گويم، اى درويش بسيارى ديدم كه اين رنگ را بر خود بسته‏اند و دعوى‏ شيخى مى‏كنند و شيخى را دام مال و جاه ساخته‏اند خداى تعالى همه را از صحبت ايشان نگاه دارد.

(سير الى اللّه و سير فى اللّه)

چون معنى جذبه را دانستى اكنون بدان كه معنى سلوك سير است و سير بر دو قسم است سير الى اللّه و سير فى اللّه. سير الى اللّه نهايت دارد اما سير فى اللّه نهايت ندارد. اهل تصوف مى‏گويند كه سير الى اللّه عبارت از آنست كه سالك چندان سير كند كه خداى را بشناسد چون خداى را شناخت سير الى اللّه تمام شد اكنون ابتداى سير فى اللّه باشد، و سير فى اللّه عبارت از آنست كه سالك بعد از شناخت خداى چندانى ديگر سير كند كه تمام صفات و اسامى و افعال خداى را دريابد و علم و حكمت خداى را بداند، و صفات و اسامى خداى و علم و حكمت خداى بسيار است بلكه نهايت ندارد، اگرچه نهايت ندارد تا زنده باشد در اين كار باشد، بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از صفات تو آنچه حصه ماست‏ |  | كمتر از قطره بى ز صد درياست‏ |
|  |  |  |

اين بود سخن اهل تصوف در بيان سلوك. و اهل وحدت مى‏گويند كه سير الى اللّه عبارت از آنست كه سالك چندان سير كند كه بيقين بداند كه وجود يكى بيش نيست و آن وجود خداى است تعالى و تقدس و بغير از وجود خداى وجودى ديگر نيست، سير الى اللّه تمام شد اكنون ابتداى سير فيست. و سير فى اللّه عبارت از آنست كه سالك بعد از آنكه دانست كه وجود يكى بيش نيست و آن وجود خداست چندان ديگر سير كند كه تمامت جواهر اشياء را و تمامت حكمتهاى جواهر اشياء را كما هى بداند و به بيند، و بعضى گفته‏اند كه امكان ندارد كه يك آدمى اين همه بداند و به بيند از جهت آنكه عمر آدمى اندك است و علم و حكمت خدا بسيار است. و بعضى گفته‏اند كه ممكن است كه يك آدمى اين همه بداند كه استعداد آدميان بر تفاوت است، استعداد بعضى به‏غايت قوى افتاده است. اين بود سخن اهل وحدت در بيان سلوك. چون معنى سلوك را دانستى اكنون بدانكه عروج ترقى است و در همين كتاب در باب معرفت انسان ترقى انسان را تمام شرح داده‏ام.

# فصل هشتم‏ در بيان نصيحت

اى درويش بايد كه بر دنيا و نعمت دنيا دل ننهى، و بر حيات و صحت و مال و جاه اعتماد نكنى كه هر چيز كه در زير فلك قمر است و افلاك و انجم برايشان مى‏گردند بر يك حال نمى‏ماند، البته از حال خود مى‏گردد يعنى حال اين عالم بر يك صورت نمى‏ماند هميشه در گردش است، هر زمان صورتى مى‏گيرد و هر ساعتى نقشى پيدا مى‏آيد، صورت اول هنوز تمام نشده و استقامت نيافته است كه صورتى ديگر آيد و صورت اول را محو گرداند، بعينه بموج دريا مى‏ماند يا خود موج دريا است، و عاقل هرگز بر موج دريا عمارت نسازد و نيت اقامت نكند.

اى درويش درويشى اختيار كن كه عاقل‏ترين آدميان درويشان‏اند كه باختيار خود درويشى اختيار كرده‏اند، و از سر دانش نامرادى برگزيده‏اند از جهت آنكه بيقين دانسته‏اند كه در زير هر مرادى ده نامرادى تعبيه است بلكه صد، و عاقل از براى يك مراد صد نامرادى تحمل نكند، ترك آن يك مراد كند تا آن صد نامرادى نبايد كشيد.

اى درويش بيقين بدان كه ما مسافريم و البته ساعت فساعت خواهيم گذشت، اگر دولت است مى‏گذرد و اگر محنت است هم مى‏گذرد، اگر دولت دارى اعتماد بر دولت مكن كه معلوم نيست كه ساعتى ديگر چون باشد. و اگر محنت دارى دل تنگ مكن كه معلوم نيست كه ساعتى ديگر چون باشد.

دربند آن باش كه از تو آزارى به كسى نرسد، و بقدر آنكه بتوانى راحت مى‏رسان و **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ**.

اى درويش هشت فصل نوشتم كه هر فصلى از اين هشت فصل اصلى است در راه تصوف، و بر جمله اهل تصوف لازم است كه اين هشت فصل را هميشه در مطالعه دارند و **اللّه اعلم بالصواب و اليه المرجع و المآب**.

## باب اول‏ در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خداى تعالى

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه اهل تصوف مى‏گويند كه تمامت انبيا و اوليا گفته‏اند كه اين عالم را صانعى هست و بعد از انبياء و اولياء تمامى علما و حكما گفته‏اند كه اين عالم را صانعى هست و بر اثبات صانع دليلها گفته‏اند و مى‏گويند و كتابها ساخته‏اند و مى‏سازند پس حاجت به‏آن نيست كه من دليل گويم كه اين عالم را صانعى هست. چون دانستى كه اين عالم را صانعى هست اكنون بدانكه اهل تصوف مى‏گويند كه صانع عالم يكى است و قديم است؛ اول و آخر ندارد، و مثل و شريك ندارد، و قابل تغيير و تبديل و قابل عدم و فناء نيست و قابل خرق و التيام نيست و در مكان و زمان و در جهت نيست. موصوف است بصفات سزا، و منزه است از صفات ناسزا؛ علما و حكما را در اينكه گفته‏اند با اهل تصوف اتفاق است: اهل تصوف اين مى‏گويند و يك سخن ديگر بر اينجا زيادت مى‏كنند و مى‏گويند كه: ذات خداى تعالى نامحدود و نامتناهى است اى درويش، علما و حكما هم مى‏گويند كه ذات خداى تعالى نامتناهى است. اما ايشان از نامتناهى آن مى‏خواهند كه ذات خداى اول و آخر و فوق و تحت و يمين و يسار و پيش و پس‏ ندارد يعنى هيچ جهت ندارد و نورى است نامحدود و نامتناهى و بحرى است بيكران و بى‏پايان، تمامت عالم در جنب عظمت ذات خداى قطره بحر است بلكه از قطره كمتر، هيچ ذره از ذرات موجودات نيست كه خداى بذات با آن نيست و بدان محيط نيست و از آن آگاه نيست. قوله تعالى**‏ أَلا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْ‏ءٍ مُحِيطٌ**.بذات محيط است بر كل اشيا و بعلم محيط است بر كل اشيا كما قال تعالى: **أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَحاطَ بِكُلِّ شَيْ‏ءٍ عِلْماً**. اى درويش خدا به‏غايت نزديك است اما مردم به‏غايت دورند، از آنكه از قرب او خبر ندارند، ذات خداى با جمله موجودات قرب دارد؛ اعلى عليين و اسفل السافلين در قرب او يكسان است، اما سالك تا از اين قرب با خبر نشود از خداى بى‏بهره و بى‏نصيب است و عقل اين قرب را در نمى‏يابد. دريابنده اين قرب نور اللّه است، هركه بنور اللّه رسيد اين قرب را دريافت:

قرب چهار مرتبه دارد و عقل را بسه مرتبه راه بيش نيست: قرب زمانى و قرب مكانى و قرب صفتى.

اما قرب زمانى: مثلا چنانكه گويند كه زمان حضرت مصطفى صلى اللّه عليه و آله بزمان ما نزديكتر است از زمان عيسى عليه السلام.

اما قرب مكانى: چنانكه گويند كه قمر بما نزديكتر است از مشترى.

اما قرب صفتى: چنانكه گويند بايزيد بسطامى بحضرت مصطفى عليه- السلام نزديكتر است از عتبه و شيبه و اگرچه بايزيد بزمان و مكان دورتر بود از عتبه و شيبه، اينجا مراد قرب صفتى و بعد صفتى است.

اما قرب خداى جل جلاله با هر موجودى و سر **«وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ»** جز عارف صاحب بصيرت نداند و اين مرتبه چهارم است در قرب، و عقل را با اين قرب راه نيست و در نمى‏تواند يافت، و چون جلالت اين قرب سايه بر عارف‏ افكند در نظر عارف قرب انبيا و اوليا و كافران و اشقيا و مورچه و پشه با حق تعالى يكسان گردد كما فى قوله تعالى: **ما تَرى‏ فِي خَلْقِ الرَّحْمنِ مِنْ تَفاوُتٍ. وَ لِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَ الْمَغْرِبُ فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ.**

اى درويش قرب او با جمله عالم برابر است اما كار آن دارد كه از اين قرب آگاه است، و هركه باين قرب رسيد سير الى اللّه را تمام كرد، و اين قرب جز در طور ولايت كشف نشود، و همچنين از مضيق زمان و كثافت مكان بيرون رفتن هم از خواص آن طور است، و سالكان تا از زمان و مكان بيرون نروند طيران ايشان بازل متصل نگردد، و اينجا بدايت عالم لا زمان را ازل مى‏گويند و در اين نظر ماضى و مستقبل برخيزد و سر «ليس عند ربكم صباح و لا مساء» از نقاب عزت بيرون آيد و شاهد **«يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطارِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا، لا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطانٍ»** جمال نمايد.

اين بود سخن اهل تصوف در معرفت ذات خداى و قرب خداى. و اين سخنان به‏غايت نيك است اما بفهم درويشان دشوار رسد.

فصل‏

اگر كسى سؤال كند كه ذات خداى را كه نامحدود و نامتناهى است و عالم جبروت و عالم ملكوت را و عالم ملك را با يكديگر چون مى‏بايد دانست؟

بر اين سخن اهل تصوف سؤالها مى‏آورند و جواب اين سؤالها به‏غايت مشكل و دشوار است و با آنكه مشكل و دشوار است جواب مى‏بايد گفتن، اگر مى‏خواهى كه بدانى كه مشكل است اشارتى بكنم:

اى درويش، نامحدود و نامتناهى را موجود دانستن و چيزى ديگر را با وى موجود دانستن چنانكه نامحدود و نامتناهى را حد و نهايت و جهت و تجزى و تقسيم و خرق و التيام لازم بشود به‏غايت مشكل و دشوار باشد، و گفته شد كه حس‏ و عقل اين قرب را در نمى‏يابند، و وقتى كه عقل اين قرب را در نيابد به‏غايت مشكل باشد.

جواب: اى درويش اين‏چنين نتوان گفتن كه ذات خداى بالاى همه است باز در زير آن عالم جبروت است باز در زير آن عالم ملكوت است باز در زير آن عالم ملك است از جهت آنكه اين‏چنين جمله محدود و متناهى باشند و جهت پيدا آيد، چون دانستى كه اين‏چنين نمى‏شايد و طريقى ديگر نيست الا آنكه با هم باشند كه در معيت حد و نهايت لازم نيايد و جهت نباشد از جهت آنكه معيت به چند گونه باشد: معيت جوهر با جوهر و معيت عرض با جوهر و معيت روح با جسم و معيت خداى تعالى با عالم و عالميان.

اينجا سر «من عرف نفسه فقد عرف ربه» از نقاب عزت بيرون آيد.

چنين مى‏دانم كه تمام فهم نكردى روشن‏تر از اين بگويم كه دانستن اين سخن از مهمات است:

فصل‏

بدانكه خاك غليظ است و آب به نسبت خاك لطيف است و هوا از آب لطيف‏تر است و آتش از هوا لطيف‏تر است و هركدام كه لطيف‏تر است مكان وى در اين عالم بالاتر است.

چون اين مقدمات معلوم كردى اكنون بدانكه اين چهار چيز بسبب لطافت و كثافت هر يكى در اين عالم مكانى دارند جداگانه و در يكديگر هم مكانى دارند و با يكديگر معيت دارند، مثلا اگر طشتى را پر از خاك كنند چنانكه در آن طشت هيچ خاك ديگر را جاى نباشد در ميان آن آب را مكانى هست كه در آن مكان خاك نمى‏تواند بودن و آب مى‏تواند بودن، و در ميان آن آب هوا را مكانى هست كه در آن مكان آب نمى‏تواند بودن و هوا مى‏تواند بودن، و در ميان آن هوا آتش را مكانى هست كه در آن مكان هوا نمى‏تواند بودن و آتش مى‏تواند بودن، از جهت آنكه هر چيز كه لطيف‏تر است نفوذ وى بيشتر است و شمول و احاطت وى بيشتر است:

هيچ ذره از ذرات آن خاك نيست كه در طشت است كه آب با آن نيست و بر آن محيط نيست، و هيچ ذره از ذرات آن خاك و آب نيست كه هوا با آن نيست و بر آن محيط نيست، و هيچ ذره از ذرات آن خاك و آب و هوا نيست كه آتش با آن نيست و بر آن محيط نيست، و اگرنه چنين بودى مزاج پيدا نيامدى و نبات نروييدى، و اگرچه هر چهار با هم‏اند و محيط يكديگرند و با يكديگر معيت دارند اما هر يكى در مكان خودند از جهت آنكه كثيف بمكان لطيف نمى‏تواند رسيد و در مكان لطيف نمى‏تواند بود:

و اگر مى‏خواهى كه بيقين بدانى كه با هم‏اند و هريك در مكان خودند بدانكه اگر كسى دست در آب كند آب دست را تر كند اما دست را نسوزد، و اگر كسى دست در آتش كند آتش دست را بسوزد اما دست را تر نكند، و اگر كسى دست در آب جوشان كند دست هم بسوزد و هم تر شود، پس معلوم شد كه آب و آتش با هم‏اند، و ترا بيقين معلوم است كه آب و آتش در يك زمان در يك مكان نتوانند بودن پس آب در مكان خود باشد و آتش در مكان خود و اين از لطافت و كثافت مى‏آيد، لطيف در ميان كثيف مكانى دارد و لطيف كثيف را خرق نمى‏كند و جاى كثيف تنگ نمى‏كند، اى درويش اگر شمعى در خانه تاريك آرند و خانه به‏آن نور شمع روشن شود جاى هواى آن خانه تنگ نشود و حاجت نباشد كه بعضى از هواى آن خانه بيرون رود تا شعاع شمع راه يابد و تمام خانه روشن كند از جهت آنكه نور در مكان خود است و هوا در مكان خود است، نور هوا را خرق نمى‏كند و جاى هوا تنگ نمى‏كند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود بازنمانيم اى درويش اين تقرير كه كرده شد نظير سخن ما نيست از جهت اينكه خاك و آب و هوا و آتش هر چهار جسم‏اند و در مكان و در جهت‏اند و قابل تجزى و تقسيم‏اند و قابل خرق و التيام‏اند، سخن ما در ذات خداى است كه جسم نيست و در جهت و در مكان نيست و قابل تجزى و تقسيم نيست و قابل خرق و التيام نيست. اما اين تقريرها كه گفته شد از جهت تقريب فهم ترا گفته شد تا تو با اين سخن‏ها آشنا شوى كه اين نوع علم به‏غايت شريف است و معرفت ذات خداى و معرفت قرب خداى موقوف است بدانستن اين نوع علم، نظيرى ديگر نزديك‏تر از اين بگويم:

فصل‏

بدانكه روح انسان با جسم است نه در جسم است و با يكديگر معيت دارند، هيچ ذره از ذرات جسم نيست كه روح بذات با آن نيست و بر آن محيط نيست و از آن آگاه نيست، و با آنكه چنين است جسم در مكان خود است و روح در مقام خود است، جسم بمقام روح نمى‏تواند رسيد و در مقام روح نمى‏تواند بود، از جهت آنكه جسم كثيف است و روح لطيف است، اگر از جسم عضوى جدا كنند روح در مقام خود است و بحال خود است، و اگر از جسم عضوى جدا كنند روح در مقام خود است و بحال خود است، و اگر جسم را پاره‏پاره كنند هيچ زحمت و نقصان بروح انسانى نرسد، از جهت آنكه جسم و آلت جسمانى بمقام روح انسانى نمى‏تواند رسيد، اى درويش روح با جسم است نه در جسم است، روح انسانى داخل جسم و خارج جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نيست، اينجا سرّ «من عرف نفسه فقد عرف ربه» جمال نمايد، حلولى از اينجا غلط كرد كه اين نوع علم نداشت، و ندانست كه خداى با همه است يا در همه است و فرق بسيار است ميان آنكه با همه باشد يا در همه باشد.

اى درويش روح انسانى به‏غايت لطيف است اما هيچ نسبت ندارد به لطافت ذات خداى؛ ذات خداى تعالى به‏غايت لطيف لطيف لطيف است، پس از موجودات هيچ چيز ذات خداى تعالى را خرق نتوانند كرد، از جهت آنكه كثيف‏ بلطيف نتواند رسيد، و هيچ چيز حجاب ذات خداى تعالى نتواند كرد، و هر چيز كه لطيف‏تر بود احاطت وى بيشتر بود و هر چيز كه احاطت وى بيشتر بود آگاهى وى بيشتر بود، ذات خداى تعالى لطيف حقيقى است و داناى حقيقى است؛ اين است معنى**‏ وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ**، باين يك آيت مى‏بايست كه اهل عالم بحضرت محمد صلى اللّه عليه و آله و سلم ايمان آوردندى اما از آن ايمان نياوردند كه معنى‏ **«وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ»** را درنيافتند، پيدا باشد كه در عالم چند كس معنى‏ **«وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ»** را دريافته باشند.

و اگر كسى كه اين معنى را درنيافته باشد از اين آيت چه فهم كند كه: **«وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ وَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ.»**

اى درويش خدا به‏غايت نزديك است كما قال تعالى: **وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ**. و در قرآن و احاديث مانند اين بسيار است اما چه فايده كه مردم دور دور دور افتاده‏اند، و از معرفت خداى و از معرفت قرب خداى بى‏بهره و بى‏نصيب‏اند، همه روزه فرياد مى‏كنند و مى‏گويند كه خداى مى‏طلبيم و نمى‏دانند كه خداى حاضر است و حاجت بطلب كردن نيست، اى درويش خداى از بعضى دور و از بعضى نزديك نيست، خداى تعالى با همه است، جمله موجودات در قرب او را برابرند، اعلى عليين و اسفل السافلين در قرب او يكسان است، قرب و بعد نسبت بعلم و جهل ما گفته‏اند يعنى هركه عالم‏تر است نزديك‏تر است و اگرنه هيچ ذره‏يى از ذرات موجودات نيست كه خداى بذات با آن نيست و بر آن محيط نيست و از آن آگاه نيست سخن كوتاه شد و اللّه اكبر.

فصل‏

اى درويش چون دانستى كه اين عالم را صانعى هست و صانع عالم يكى است و قديم است و واحد حقيقى است و اجزاء ندارد و محيط است بر كل اشياء هم بذات و هم بعلم، و اول و آخر و فوق و تحت و يمين و يسار و پيش و پس ندارد، و ديگر دانستى كه قرب او با جمله موجودات يكسان است، هيچ ذره از ذرات موجودات نيست كه خداى بذات با آن نيست و بر آن محيط نيست و از آن آگاه نيست. و ديگر دانستى كه خداى تعالى داخل عالم و خارج عالم و متصل بعالم و منفصل از عالم نيست و سرّ **«وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ وَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»** را دريافتى، اكنون بدانكه اين معرفت ذات خداى است و اصل معرفت اين است اگر اين اصل درست و محكم آيد هر چيز ديگر كه بر اين زيادت كنى هم درست و محكم آيد. و اگر اين اصل درست و محكم نيايد هر چيز ديگر كه بر اين زيادت كنى هم درست و محكم نيايد.

اين باب اول، از اول تا بآخر سخن اهل تصوف است تا هركسى داند كه سخن از كجا مى‏بايد طلبيد وَ **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ.**

## باب دوم‏ در بيان صفات خداى تعالى

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه: شيخ صدر الدين رومى مى‏فرمايد كه صفت خداى و اسم خداى از اسماء مترادف‏اند يعنى هر دو يك معنى دارند. و شيخ سعد الدين حموى مى‏فرمايد كه: در قرآن و احاديث اسماء مترادف نيستند و نشايد كه باشند و حكيم هرگز دو لفظ نگويد كه آن را يك معنى باشد، حكيم يك لفظ گويد آن را ده معنى باشد.

و به نزديك شيخ سعد الدين حموى: صفت صلاحيت است و اسم علامت است و فعل خاصيت است. و هم شيخ مى‏فرمايد كه صفات در مرتبه ذات‏اند و اسامى در مرتبه وجه‏اند و افعال در مرتبه نفس‏اند. و اين سخن به‏غايت نيك است اما بفهم درويشان دشوار رسد و اگر برسد هر كلمه‏يى خزينه‏يى باشد. و به نزديك شيخ صدر الدين رومى صفات حق از وجهى عين ذاتند و از وجهى غير ذاتند، زيرا كه جمله صفات او معانى و اعتبارات‏اند و نسب و اضافات‏اند، از آن وجه عين ذاتند كه آنجا موجودى ديگر نيست غير ذات، پس صفات عين ذات باشند، و از آن وجه غير ذاتند كه مفهوماتشان على القطع مختلف‏اند، و كثرت اسماء از اختلاف موجودات و تغاير معانى و اعتبارات مى‏خيزد، در ميان اسماء، حى و عالم و مريد و قادر از اسمائى‏اند كه معانى اين اسماء بذات قائم‏اند، و اسماء على الحقيقة پيش اهل بصيرت آن معانى قديم‏اند و اين الفاظ اسماء آن اسماءاند و اين نوع صفات را صفات ثبوتى گويند، و اين اسماء اربعه: چهار ركن الوهيت‏اند. اما معز و مذل و محيى و مميت و مانند اين‏ها، اين همه از نسب و اضافات مى‏خيزد، و اين نوع صفات را صفات اضافى مى‏گويند. و سلام و قدوس و غنى: سلب عيوب و نقايص و احتياج است و اين نوع صفات را صفات سلبى مى‏گويند، و مجموع اسماء در اين اقسام ثلاثه منحصرند.

اما اللّه: اسمى است جامع آن ذات قديم را از آن روى كه موصوف است بجميع اسماء و صفات من حيث ظهوره و بطونه و از اسماء هيچ اسم را آن عظمت نيست كه اين اسم را است، و بيشتر علما برآنند كه اين اسم مشتق نيست و بمثابت علم است. و رحمن: اسمى است او را از آن وجه كه وجود بخش ممكنات است، و اين اسم را با باطن نسبتى نيست و بظاهر مخصوص است بخلاف اسم اللّه كه غيب و شهادت و ظاهر و باطن را فرا مى‏گيرد و اين دو اسم در غايت عزت و جلالت‏اند **قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوِ ادْعُوا الرَّحْمنَ أَيًّا ما تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْماءُ الْحُسْنى**‏.

اين مقدار كه گفته شد در صفات خداى تعالى در اين مختصر كفايت است و صفات و اسماء خداى تعالى در حصر نيايد و بر تفاصيل آن جز او را اطلاع‏ نباشد «او استأثرت به فى علم الغيب عندك» در احاديث آمده است. و **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ**.

## باب سيم‏ در افعال خداى تعالى

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه افعال خداى تعالى در قسمت اول بر دو قسم‏اند: ملك است و ملكوت. ملك: عالم محسوسات است و ملكوت: عالم معقولات. و عالم محسوسات را عالم ملك و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلى گويند، و مراد از اين جمله عالم ملك است. و عالم معقولات را عالم ملكوت و عالم ارواح و عالم غيب و عالم امر و عالم علوى گويند، و مراد از اين جمله عالم ملكوت است. و رمز **«أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ»** اشارت بدين دو عالم است، و در كتاب قديم ذكر عالم اجسام بتفصيل آمده است، اما ذكر عالم ارواح بر سبيل اجمال است كه احوال ملكوت بتحقيق كسى داند كه بملكوت رسيده باشد قال اللّه تعالى: **«وَ كَذلِكَ نُرِي إِبْراهِيمَ مَلَكُوتَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»** و عيسى عليه السلام: مى‏فرمايد: «لا يلج ملكوت السماوات و الارض من لم يولد مرتين».

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه موجودات ملكوتى بر دو قسم است قسمى آنست كه از عالم و عالميان به‏هيچ‏وجه خبر ندارند «هاموا فى جلال اللّه و جماله منذ خلقهم» و ايشان را ملائكه مهيمه خوانند و حضرت مصطفى صلى اللّه عليه و آله و سلم از ايشان اين‏چنين خبر مى‏دهد: «ان للّه تعالى ارضا بيضاء مسيرة الشمس فيها ثلاثون يوما هى مثل ايام الدنيا ثلاثين مرة، مشحونة خلقا لا يعلمون ان احدا يعصى فى الارض باللّه تعالى و لا يعلمون ان اللّه تعالى خلق آدم و ابليس».

و قسمى ديگر آنند كه اگرچه بعالم اجسام التفات ندارند و در شهود قيوميت شيفته و متحيرند، اما ايشان حجاب بارگاه الوهيت‏اند و وسايط فيض‏ ربوبيت‏اند، و اين طايفه را به اصطلاحى ديگر اهل جبروت گويند و سيد و رئيس ايشان روح اعظم است و در ملأ اعلى از وى عظيم‏تر روحى نيست و او را با اعتبارى قلم اعلى خوانند كه: «اول ما خلق اللّه القلم» و به اعتبارى ديگر عقل اول خوانند كما فى الحديث: «اول ما خلق اللّه تعالى العقل، ثم قال له أقبل فأقبل، ثم قال له أدبر فأدبر، فقال و عزتى و جلالى ما خلقت خلقا اكرم على منك، بك اعطى و بك آخذ و بك اثيب و بك اعاقب»،

و اين روح اعظم در صف اول اين طايفه است، و روح القدس كه او را جبرئيل گويند در صف آخر اين طايفه است كه: **وَ ما مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقامٌ مَعْلُومٌ‏.**

و قسمى ديگر آنست كه با عالم اجسام تعلق تدبير و تصرف دارند و ايشان را روحانيان خوانند، و ايشان نيز بر دو قسم‏اند: قسمى ارواح‏اند كه در سماويات تصرف مى‏كنند و ايشان اهل ملكوت اعلى‏اند. و قسمى ديگر ارواحى‏اند كه در ارضيات تصرف مى‏كنند و ايشان اهل ملكوت اسفل‏اند و چندين هزار از ايشان بر معادن و نباتات و حيوانات موكل است بل بر هر چيزى ملكى موكل است و در كلمات انبياى گذشته عليهم السلام آمده است كه: ان لكل شى‏ء ملكا. و از صاحب شريعت عليه السلام آمده است كه: ينزل مع كل قطرة ملك. و اهل كشف چنين گفته‏اند كه تا هفت ملك نباشند خداى تعالى برگى بر درخت نيافريند و سنت الهى چنين رفته است.

اما حقيقت آدمى كه آن را لطيفه ربانى مى‏خوانند و سرزبده ملكوت است و آن مركب است از هر دو عالم جسمانى و روحانى و او اكمل موجودات است و مقصود از همه آفرينش اوست. و ارواح نارى كه ايشان را جن و شياطين گويند بتقسيم عام هم از اهل ملكوت اسفل‏اند، بعضى را از ايشان بر نوع انسان مسلط كرده‏اند و ابليس سيد و رئيس ايشان است، و بعضى از ايشان قابل تكليف‏اند و مخاطب وحى الهى‏اند و در مفهوم و ماهيت ايشان خلاف بسيار است و هريك از مقام خود خبر داده‏اند. اما عالم اجسام دو قسم است: سماويات و ارضيات. اما سماويات:

چون عرش و كرسى و سماوات سبع و ثابتات و سيارات. اما ارضيات: چون بسايط عنصريات و آثار علوى چون رعد و برق و ابر و باران، و مركبات چون معادن و نباتات و حيوانات. و بحر افعال را نهايت نيست و عجايب آن در حصر نيايد: اما كلياتش در اين اقسام كه ذكر رفت منحصر است.

اين بود سخن اهل تصوف در بيان ذات و صفات و افعال خداى تعالى.

## باب چهارم‏ در معرفت افعال بر قول اهل حكمت

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه اول چيزى كه خداى تعالى پيدا آورد جوهرى بود و آن جوهر را جوهر اول عالم كبير مى‏گويند و اين جوهر اول را خداى تعالى به‏خودى‏خود بى‏واسطه غيرى در يك طرفة العين پيدا آورد بلكه كمتر از يك طرفة العين كما قال تعالى. **وَ ما أَمْرُنا إِلَّا واحِدَةٌ كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ** او هو اقرب. و اين جوهر اول را باضافات و اعتبارات باسامى مختلفه ذكر كرده‏اند: جوهر اول و عقل اول و قلم اعلى و روح اضافى و روح اعظم و روح محمدى و امثال اين گفته‏اند.

و بزرگوارى جوهر اول را جز خداى تعالى كسى ديگر نداند از جهت آنكه به‏غايت شريف و لطيف است و به‏غايت دانا و مقرب است و به‏غايت حاضر و مشتاق است هميشه در اشتياق خداى است تعالى و تقدس، هرگز يك طرفة العين از آن حضرت غايب نشد و نشود، هيچ چيز و هيچ كس آن قرب ندارد كه جوهر اول دارد، اى درويش جوهر اول عالم خداى است و تمام موجودات عالم جوهر اول‏اند، خداى را خطاب و كلام با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب و كلام با تمام موجودات است، هرچند كه صفت بزرگوارى جوهر اول كنم از هزار يكى نگفته باشم، باين جوهر اول خطاب آمد كه مفردات عالم بنويس، در يك طرفةالعين بنوشت تا مفردات عالم در يك طرفة العين موجود گشتند كما قال تعالى: **«إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»** و مفردات عالم: عقول و نفوس و افلاك و انجم و عناصر و طبايع‏اند، چون جوهر اول مفردات عالم بنوشت كار جوهر اول تمام شد آنگاه باين مفردات خطاب آمد كه مركبات عالم بنويسيد بنوشتند و مى‏نويسند، و مركبات عالم: معادن و نباتات و حيوانات‏اند. اينست تمامى موجودات و موجودات عالم بيش از اين نيست قال تعالى: ن وَ الْقَلَمِ وَ ما يَسْطُرُونَ‏. نون عبارت از عالم قوت است و عالم قوت دوات خداى است. و «قلم» عبارت از جوهر اول است و جوهر اول قلم خداى است. «و ما يسطرون» عبارت از مفردات است و مفردات نويسندگان خداى‏اند و دايم در كتابت‏اند و كار ايشان اينست كه هميشه مركبات مى‏نويسند و مركبات كلماتند و كلمات نهايت ندارند و با آنكه نهايت ندارند مكرر نيستند قوله تعالى: **«قُلْ لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِماتُ رَبِّي وَ لَوْ جِئْنا بِمِثْلِهِ مَدَداً»**

فصل‏

بدانكه افلاك نه فلك‏اند و هر فلكى نفسى و عقلى دارند تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس مى‏شوند. عقل فلك اول را عقل كل مى‏گويند، و نفس فلك اول را نفس كل مى‏گويند، و فلك اول را فلك الافلاك و عرش مى‏گويند، هر عقلى كه بعقل كل نزديك‏تر است شريف‏تر و لطيف‏تر و داناتر است و هر فلكى كه بفلك الافلاك نزديك‏تر است شريف‏تر و لطيف‏تر است. اى درويش علماء ملائكه كروبى و روحانى مى‏گويند و حكماء عقول و نفوس مى‏گويند و اين اصطلاح است هريك باصطلاح خود سخن مى‏گويند. آنگاه بعد از عقول و نفوس، افلاك و انجم و عناصر و طبايع چهارگانه پيدا آمدند و اين جمله در يك طرفة العين بود. و به نزديك اهل حكمت عقل اول و عقول و نفوس و افلاك و انجم و عناصر و طبايع از روى علت حادث‏اند اما از روى زمان قديم‏اند، از جهت آنكه هرگز نبود كه نبودند. و تقدم آنها بر يكديگر تقدم ذهنى است نه تقدم خارجى و زمانى چنانكه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب. آنگاه مواليد سه‏گانه پيدا آمدند و مى‏آيند: معادن و نباتات و حيوانات.

خلاف كه ميان علماء و حكماء است در آباء و امهات است، اما در مواليد سه‏گانه جمله را اتفاق است كه حادث‏اند، و چون در آخر همه انسان پيدا آمد و انسان چون بعقل رسيد تمام شد و بعد از عقل چيزى ديگر نبود، معلوم شد كه در اول عقل بوده است از جهت آنكه هر چيز كه در آخر پيدا آمد در اول همان بوده باشد، انسان چون بعقل رسيد دايره تمام شد، ابتدا از عقل بود و ختم بر عقل شد، نزول در مفردات بود و عروج در مركبات است، نزول در آباء و امهات است و عروج در مواليد است.

پس عقل اول هم از آغاز باشد و نسبت به بازگشتن انجام بود، نسبت بآمدن مبدا بود و نسبت به بازگشتن معاد بود، نسبت بآمدن ليلة القدر بود و نسبت به بازگشتن يوم القيامه باشد، در نزول هرچند كه از مبدا دورتر مى‏شوند خسيس‏تر مى‏گردند و در عروج هرچند كه از مبدا دورتر مى‏شوند شريف‏تر مى‏گردند.

جوهر اول عالم كبير نزول كرد و جوهر دوم عالم صغير عروج كرد، آن در غايت شرف و اين در غايت خساست، جوهر عالم كبير درياى دوم است و جوهر اول عالم صغير هم درياى دوم است.

اگر گويند كه اول ذات خداى بود و بازگشت هم بذات خداى تعالى‏ باشد هم راست بود و شك نيست كه اين‏چنين است منه بدأ و اليه يعود. اما سخن حكما مى‏نويسم و حكما راه باين نبرند، در سخن اهل تصوف و اهل وحدت اين سخن بشرح گفته شود.

فصل‏

بدانكه بعضى مى‏گويند كه مبدا عقول عالم سفلى عقل عاشر است يعنى عقل فلك قمر، و عقل فعال و واهب الصور نام اوست اما بيشتر دانايان برآنند كه عقول عالم علوى هر ده فعال‏اند و هر ده مبادى عقول و نفوس عالم سفلى‏اند و تفاوت آدميان از اين جهت است. عقلى كه از عقل فلك قمر فايض شود هرگز برابر نباشد با عقلى كه از عقل فلك شمس فايض شود، اى درويش عقول و نفوس عالم علوى و تمامت كواكب ثابتات و سيارات كاركنان عالم سفلى‏اند، و تفاوت آدميان و احوال آدميان از اين جهت است، از جهت آنكه تفاوت بسيار است ميان عقول و نفوس عالم علوى و تفاوت بسيار است ميان كواكب ثابتات و سيارات، هر يكى فعلى خاص دارند و هريك خاصيات بسيار و بيشمار دارند و هيچ‏كس بكنه اين‏ها نرسيد و نرسد، از اين هفت كوكب سياره منجمان چيزكى دريافته‏اند و مى‏گويند اما از ثابتات هيچ‏كس هيچ ندانست و ندانند.

اى درويش تفاوت آدميان و احوال آدميان از اين جهت است كه گفته شد و از جهتى ديگر هم هست و آن خاصيت ازمنه اربعه است: سعادت و شقاوت و زيركى و بلادت و دانائى و نادانى و بخل و سخاوت و ديانت و خيانت و همت عالى و خساست و درويشى و توانگرى و عزت و خوارى و درازى عمر و كوتاهى عمر و مانند اين‏ها اين جمله اثر عقول و نفوس عالم علوى‏اند و اثر كواكب سيارات و ثابتات و اثر خاصيت ازمنه اربعه‏اند، كارخانه و آلتى و دست‏افزارى به‏غايت پرحكمت است و دست هيچ‏كس به‏آن نمى‏رسد، اگر مى‏خواهى كارخانه گوى و اگر مى‏خواهى خزاين گوى، هريك خزينه خداى‏اند كما قال تعالى: **وَ لِلَّهِ خَزائِنُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ**:

خزاين سماوى‏اند هرچند كه از اين خزاين خرج مى‏كنند از اين خزاين هيچ كم نمى‏شود، هر عقلى خزينه‏ايست و هر فلكى خزينه‏ايست و هر كوكبى خزينه‏ايست. و خزاين ارض: خاك خزينه‏ايست و آب خزينه‏ايست و هوا خزينه‏ايست و آتش خزينه‏ايست، و هر تخمى خزينه‏ايست و هر درختى خزينه‏ايست و هر حيوانى خزينه‏ايست، سررشته بدست تو دادم انديشه مى‏كن كه چند خزينه در آسمان است و چند خزينه در زمين است قال تعالى: **«وَ إِنْ مِنْ شَيْ‏ءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»** اين‏ها را اگر خزاين گويى راست است و اگر لشگر خدا هم گويى راست است قوله تعالى: **وَ لِلَّهِ جُنُودُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ**.

اين بود سخن حكما در افعال خداى تعالى.

## باب پنجم‏ در معرفت ولايت و نبوت

چون نزول و عروج جوهر اول را دانستى و بزرگى جوهر اول را شنيدى اكنون بدانكه: حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله و سلم مى‏فرمايد كه جوهر اول روح من است «اول ما خلق اللّه روحى» و در حديث ديگر آمده است كه «اول ما خلق اللّه نورى» چون جوهر اول روح محمدى باشد پس محمد پيش از آنكه باين عالم آيد پيغمبر بوده باشد و از اين معنى خبر داد آنجا كه مى‏فرمايد: «كنت نبيا و آدم بين الماء و الطين» و اكنون كه از اين عالم رفته است هم پيغمبر باشد و از اين معنى خبر داد آنجا كه مى‏فرمايد: «لا نبى بعدى» اى درويش هرچند صفت‏ بزرگوارى حضرت محمد مصطفى صلى اللّه عليه و آله كنم از هزار يكى نگفته باشم، و هرچند صفت بزرگوارى جوهر اول كنم از هزار يكى نگفته باشم، و جوهر اول دو كار مى‏كند: اول آنكه از خداى فيض قبول مى‏كند، و دوم آنكه بخلق خداى مى‏رساند، و اگر گويند كه حضرت محمد صلى اللّه عليه و آله دو كار مى‏كند: از خداى مى‏گيرد، و بخلق مى‏رساند هم راست باشد از جهت آنكه چون جوهر اول روح حضرت محمد صلى اللّه عليه و آله و سلم است هر دو يكى باشند.

چون اين مقدمات معلوم كردى اكنون بدانكه آن طرف جوهر اول كه از خداى مى‏گيرد نامش ولايت است، و اين طرف جوهر اول كه بخلق خداى مى‏رساند نامش نبوت است، پس ولايت باطن نبوت آمد و نبوت ظاهر ولايت آمد و هر دو صفت حضرت محمدند صلى اللّه عليه و آله و سلم.

چون ولايت و نبوت را دانستى اكنون بدانكه شيخ سعد الدين حموى مى‏فرمايد كه هر دو طرف جوهر اول را در اين عالم دو مظهر مى‏بايد كه باشد، مظهر اين طرف كه نامش نبوت است خاتم انبياء است و مظهر آن طرف كه نامش ولايت است صاحب الزمان است و صاحب الزمان اسامى بسيار دارد چنانچه جوهر اول اسامى بسيار دارد. اى درويش صاحب الزمان علم بكمال و قدرت بكمال دارد و علم و قدرت را با وى همراه كرده‏اند، چون بيرون آيد تمامت روى زمين را بگيرد و روى زمين را از جور و ظلم پاك گرداند و بعدل آراسته گرداند و مردم در وقت وى در آسايش باشند. شيخ سعد الدين حموى در حق اين صاحب الزمان كتابها ساخته است و مدح وى بسيار گفته است و خبر داده است كه در اين وقت كه ما در اوييم بيرون آيد اما بيچاره بر آنست كه وقت بيرون آمدن وى معلوم نيست اى درويش البته بيرون خواهد آمدن كه حضرت پيغمبر صلى اللّه عليه و آله و سلم خبر داده است از آمدن وى و علامت وى گفته است اما معلوم نيست وقت بيرون آمدن وى، و باين سخن كه شيخ سعد الدين فرموده است كه وقت بيرون آمدن وى است بسيار كس سرگردان شدند كه به خود گمان بردند كه صاحب الزمان ماييم و آن علامات كه در حق وى گفته‏اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شد و ظاهر نشد و در اين حسرت مردند و بسيار كس ديگر آيند و در اين حسرت ميرند. اى درويش با وى چيزها همراه كرده‏اند كه اگر از صد يكى بگويم بعضى كس باور نكنند و گويند آدمى را اين‏ها نتواند بودن، احوال وى بيش از اين خواهد بود كه به نوشتن راست آيد.

چون دانستى كه ولايت و نبوت هر دو صفت حضرت محمدند صلى اللّه عليه و آله و سلم بدانكه تا اكنون صفت نبوت حضرت محمد ظاهر بود و وضع صورت مى‏كرد و صورت را آشكارا مى‏گردانيد و اين چندين پيغمبر كه بيامدند جمله وضع صورت مى‏كردند و وضع صورت را حضرت محمد تمام كرد چون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد اكنون نوبت ولايت است كه آشكارا شود و حقايق آشكارا كند، صاحب الزمان كه گفته شد ولى است چون بيرون آيد ولايت ظاهر شود و حقايق آشكارا شود و صورت پوشيده گردد تا اكنون در مدرسه‏ها بحث علم ظاهر مى‏كردند و حقايق پنهان بود، از جهت آنكه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت مى‏كرد و چون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد اكنون وقت ظهور ولايت است، چون ولايت ظاهر شود حقايق آشكارا گردد و صورت پنهان شود، و گفته شد كه تا اكنون در مدرسه‏ها بحث صورت مى‏كردند اكنون در مدرسه‏ها بحث حقايق كنند، حقيقت اسلام و حقيقت ايمان و حقيقت صلاة و صوم و حج آشكارا كنند و حقيقت بهشت و دوزخ و صراط و ثواب و عقاب پيدا كنند نظم؛

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گر سر قدر طعمه ابدال شود |  | اين جمله قيل و قال پامال شود |
| هم مفتى شرع را جگر خون گردد |  | هم خواجه عقل را زبان لال شود |
|  |  |  |

در صحف ابراهيم خليل عليه السلام چنين آمده است كه «الصمت عن‏ الباطل صوم و اليأس عن المخلوقين صلاة و حفظ الجوارح عبادة و ترك الهوى جهاد و الكف عن الشر صدقة». و چون حقايق آشكارا شود قيامت باشد كه صفت روز قيامت اين است كما قال تعالى: **يَوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ** و چون قيامت آمد و حقايق و سراير آشكارا شد خداى تعالى بر همه كس ظاهر شود يعنى امروز بر بعضى ظاهر است در قيامت بر همه كس ظاهر گردد كما ورد فى الحديث: «انكم سترون ربكم يوم القيامة كما ترون القمر ليلة البدر».

اى درويش هرچند دراز كشم و هرچند كه مى‏گويم بيقين مى‏دانم كه تو نمى‏دانى كه من چه مى‏گويم.

## باب ششم‏ در بيان اعتقاد اهل تقليد و اهل استدلال و اهل كشف

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه آدميان در معرفت خداى بر تفاوت‏اند: بعضى اهل تقليدند و بعضى اهل استدلال‏اند و بعضى اهل كشف‏اند و ما سخن اين هر سه طايفه را بشرح تقرير كنيم تا سالكان بدانند كه هر يكى در كدام مرتبه‏اند:

اول در بيان اعتقاد اهل تقليد- بدانكه اهل تقليد بزبان اقرار مى‏كنند و بدل تصديق مى‏كنند هستى و يگانگى خداى را تعالى و تقدس و مى‏گويند كه خداى يكى است و قديم است و اول و آخر ندارد و حد و نهايت و مثل و شريك ندارد و قابل تغيير و تبديل و قابل فنا و عدم نيست، احد حقيقى است اجزا ندارد و قابل تجزى و تقسيم نيست و در مكان و زمان و در جهت نيست، موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا، حى و عالم و مريد و قادر و سميع و بصير و متكلم است.

اما اعتقاد اين طايفه به‏واسطه حس سمع است شنوده‏اند و قبول كرده‏اند يعنى قبول ايشان نه بطريق دليل و برهان است و نه بطريق كشف و عيان است، و اگرچه اين اعتقاد به‏واسطه حس سمع است اما در حساب است و اين طايفه از اهل اسلام‏اند و در اين مرتبه بر اين سالك سعى و كوشش غالب باشد و رضا و تسليم مغلوب بود، رياضات و مجاهدات سخت و طاعات و عبادات بسيار در اين مرتبه است، هر چيز كه بظاهر تعلق دارد بسيار كنند و هر چيز كه بباطن تعلق دارد اندك كنند از جهت آنكه اين طايفه در اين مرتبه‏اند اگرچه اعتقاد به هستى و يگانگى دارند و خداى را عالم و مريد و قادر اعتقاد كرده‏اند، اما علم و ارادت و قدرت او را بنور دلايل و برهان و بنور كشف و عيان بر جمله اسباب و مسببات محيط نديده‏اند و جمله اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده نكرده‏اند و باين سبب اسباب و سعى و كوشش پيش اين طايفه معتبر باشد و همه چيزها را باسباب و سعى و كوشش اضافت كنند و از سبب و سعى و كوشش بينند از جهت آنكه اين طايفه هنوز در حس‏اند و از حس در نمى‏توانند گذشت.

چون دانستى كه اسباب و سعى و كوشش در اين مرتبه معتبر است اكنون بدانكه غم معاش و اندوه رزق در اين مقام است و حرص و بخل در اين مقام است و محبت اسباب در اين مقام است و اعتماد كردن بر گفت منجم و گفت طبيب در اين مقام است. اين است اعتقاد اهل تقليد، و اهل اسلام و بيشتر اهل عالم بر اين اعتقادند.

فصل‏

در بيان اعتقاد اهل استدلال- بدانكه اهل استدلال بزبان اقرار مى‏كنند هستى و يگانگى خداى را تعالى و تقدس و بيقين مى‏دانند كه اين عالم را صانعى هست و صانع عالم يكى است و قديم است و اول و آخر ندارد و حد و نهايت ندارد و مثل و شريك ندارد و قابل تغيير و تبديل و قابل فنا و عدم نيست، واحد حقيقى است اجزا ندارد و قابل تجزى و تقسيم نيست و در مكان و در زمان و در جهت نيست، از جهت آنكه فوق و تحت و يمين و يسار و پيش و پس ندارد، و نورى است نامحدود و نامتناهى و بحرى است بى‏پايان و بى‏كران، موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا، حى و عالم و مريد و قادر و سميع و بصير و متكلم است، اعتقاد اين طايفه به‏واسطه عقل است يعنى بدليل قطعى و برهان يقينى است.

و اين طايفه از اهل ايمانند و در اين مرتبه رضا و تسليم غالب باشد و سعى و كوشش مغلوب بود از جهت آنكه اين طايفه بنور عقل و دلايل قطعى و برهان يقينى خداى را شناخته‏اند و علم و ارادت و قدرت وى را بر كل موجودات محيط ديده‏اند و موجودات را به‏يك‏بار عاجز و مقهور يافته‏اند و اسباب را هم چون مسببات عاجز و مقهور مشاهده كرده‏اند يعنى چنانكه تا اكنون مسبب را عاجز و مقهور مى‏ديدند اكنون سبب را هم عاجز و مقهور ديدند يعنى بمسبب الاسباب رسيدند و مسبب الاسباب را بر كل اشيا محيط ديدند و دانا به همه چيز و توانا بر همه چيز يافتند و راضى و تسليم شدند و اعتماد ايشان بر هيچ چيز نماند نه بر سعى و كوشش و نه بر مال و جاه و نه بر طاعات و عبادات، اعتماد ايشان بر خداى است و ذوق ايشان بمشاهده خداى است خداى را دوست مى‏دارند و مقربان حضرت خداى را دوست مى‏دارند.

و اين طايفه از اهل ترك و توكل‏اند و اهل آزادى و فراغت‏اند، از خداى نخواهند الا خداى. چون سالك به خداى رسيد و علم و ارادت و قدرت خداى را بر كل اشيا محيط ديد در اين مقام است كه حرص برمى‏خيزد و توكل بجاى آن مى‏نشيند، و سعى و كوشش بسيار برمى‏خيزد و رضا و تسليم بجاى آن مى‏نشيند، محبت اسباب برمى‏خيزد و محبت خداى بجاى آن مى‏نشيند، و خوف غير برمى‏خيزد و خوف خداى بجاى آن مى‏نشيند، و در اين مقام است كه اندوه رزق و غم معاش برمى‏خيزد و در اين مقام است كه شرك حق برمى‏خيزد و در اين مقام است كه طبيب معزول مى‏شود و منجم باطل مى‏گردد، اى درويش، اسباب از پيش اين سالك‏ برخاست چنانكه اگر در دنيا نظرش بر سببى افتد در وقت رنج يا در وقت راحت آن را شرك داند و زود از آن باز گردد و به توبه و استغفار مشغول شود.

اينست طريق و اعتقاد اهل استدلال و اهل ايمان و اهل تصوف.

فصل‏

در بيان اعتقاد اهل كشف- اى درويش، سالك چون بمقام كشف رسيد قيامت آمد و زمين را تبديل كردند و آسمانها را در پيچيدند و خداى ظاهر شد كما قال عليه السلام: «انكم سترون ربكم يوم القيامة كما ترون القمر ليلة البدر» بدانكه اهل كشف بزبان اقرار مى‏كنند و بدل تصديق مى‏كنند هستى و يگانگى خداى را، و اين اقرار تصديق ايشان بطريق كشف و عيان است، اى درويش اين طايفه‏اند كه از جمله حجابها گذشته‏اند و به لقاى خدا مشرف شده‏اند و بعلم اليقين و عين اليقين ديده و دانسته‏اند كه هستى خداى را است و بس، و ازين جهت اين طايفه را اهل وحدت مى‏گويند كه غير خداى نمى‏بينند و نمى‏دانند، همه خداى مى‏بينند و همه خداى مى‏دانند.

بدانكه درين مرتبه بر اين موحد هيچ چيز غالب نيست نه سعى و كوشش و نه رضا و تسليم از جهت آنكه اين موحد مى‏گويد كه همه چيز در اصل خود نيك است و هر چيزى كه هست مى‏بايد و مى‏شايد، و اگر نبايستى خود نبودى، اما هر چيز مى‏بايد كه بجاى خود و بقدر خود باشد تا نيك بود كه هر چيز كه نه بجاى خود است و يا اگرچه بجاى خود است نه بقدر خود است نامش بد مى‏شود، پس سعى و كوشش بجاى خود و بقدر خود نيك است، و رضا و تسليم بجاى خود و بقدر خود نيك است، و گفت طبيب بجاى خود نيك است هر چيز كه هست بقدر خود نيك است: اى درويش اين موحد مى‏گويد كه نيكى و بدى را و طاعت و معصيت را شناختن كارى عظيم است و هركس نمى‏شناسد الا دانايان و كاملان.

اى درويش جمله اديان بلكه جمله مذاهب اتفاق كرده‏اند كه دروغ گفتن معصيت كبيره است و راست ديده‏اند و راست گفته‏اند، اما وقتى باشد كه كسى راست بگويد و معصيتى عظيم كرده باشد، و وقت باشد كه كسى دروغ بگويد و طاعتى عظيم كرده باشد، پس معلوم شد كه نيكى و بدى را شناختن كارى مشكل است.

اى درويش عمل به نيت نيك مى‏شود و به نيت بد مى‏شود و نيت را هم شناختن كارى عظيم است.

فصل‏

بدانكه اهل وحدت دو طايفه‏اند: يك طايفه مى‏گويند كه وجود يكى بيش نيست و آن وجود خداى است تعالى و تقدس و بغير وجود خداى وجودى ديگر نيست و امكان ندارد كه باشد، و همين طايفه مى‏گويند كه اگر چنان بودى كه همه روز بودى و شب نبودى مردم روز را نشناختندى و هرچند كه دانايان گفتندى كه اين روز است مردم فهم نكردندى اما چون شب هست مردم روز را مى‏شناسند همچنين اگر غير خداى بودى مردم خداى را بشناختندى، اما چون غير خداى وجود ندارد خداى را نمى‏شناسند، بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جهان را بلندى و پستى توئى‏ |  | ندانم چه‏يى هرچه هستى تويى‏ |
|  |  |  |

و همين طايفه مى‏گويند كه: وقتى ماهيان در دريا جمع شدند و گفتند چندين گاه است كه ما حكايت آب مى‏شنويم و مى‏گويند كه حيات ما از آب است و بقاى ما به آب است و هرگز آب را نديده‏ايم، بعضى از ماهيان گفتند كه مى‏گويند در فلان دريا ماهيى هست دانا و آب را ديده و آب را مى‏شناسد پيش آن ماهى‏ رويم تا آب را بما نمايد يا نشان آب بما دهد. آنان كه دانايان ايشان بودند روى بسفر آوردند و مدتها در سفر بودند تا به‏آن دريا رسيدند و آن ماهى را ديدند و خدمت كردند و سؤال كردند و گفتند كه چندين گاه است كه ما حكايت آب مى‏شنويم و مى‏گويند كه حيات ما از آب است و بقاى ما به آب است و هرگز ما آب را نديديم اينك به خدمت شما آمده‏ايم تا آب را بما نماييد. آن ماهى در جواب گفت: نظم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اى در طلب گره‏گشايى مرده‏ |  | با وصل بزاده و ز جدايى مرده‏ |
| اى بر لب بحر و تشنه در خاك شده‏ |  | وى بر سر گنج و از گدايى مرده‏ |
|  |  |  |

آنگاه فرمود كه فهم كرديد گفتند كه نه. آنگاه فرمود كه شما غير آب بمن بنماييد تا من آب را بشما بنمايم. گفتند: فهم كرديم و آب را ديديم.

هرچند مى‏خواهم كه سخن دراز نشود بى‏اختيار من دراز مى‏شود. اين بود سخن اين طايفه از اهل وحدت.

فصل‏

بدانكه آن طايفه ديگر از اهل وحدت مى‏گويند كه وجود بر دو قسم است: وجود حقيقى و وجود خيالى. وجود حقيقى وجود خداى است تعالى و تقدس و وجود خيالى وجود عالم و عالميان است.

اى درويش، اين طايفه مى‏گويند كه عالم و عالميان جمله سراب است و نمايش است و موجودات به حقيقت وجود ندارند اما به خاصيت وجود حقيقى كه وجود خداى است تعالى و تقدس اين‏چنين موجود مى‏نمايند همچون موجوداتى كه در خواب و آب مى‏نمايند و به حقيقت وجود ندارند، بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| غير تو هرچه هست سراب و نمايش است‏ |  | با آنكه هيچ نيست پديدار آمده‏ |
|  |  |  |

ذات خداى تعالى هستى است نيست‏نماى، و عالم نيستى است هست‏نماى. از اين طايفه سؤال مى‏كنند و مى‏گويند كه ما چگونه خيال و نمايش باشيم كه بعضى از ما خوش و بعضى ناخوش و بعضى در رنج و بعضى در راحت و بعضى حاكم و بعضى محكوم و بعضى گويا و بعضى خاموشند. اين طايفه جواب مى‏گويند كه: هرگز بخواب نرفته‏يى و در خواب اين‏چنين چيزها نديده‏يى؟، در خواب يكى را مى‏زنند و آن كس در رنج و زحمت است و يكى را مى‏نوازند و آن كس در آسايش و راحت است و مانند اين. و ترا هيچ شك نيست كه اين جمله در خواب خيال و نمايش‏اند و با آنكه خيال و نمايشند يكى در رنج و زحمت است و يكى در آسايش و راحت است، اهل عالم را همچنين ميدان، كه اين خيال و نمايش را از جهت آن عالم گفته‏اند كه علامتند بر وجود خداى تعالى كه وجود حقيقى است.

اين بود سخن اين يك طايفه ديگر از اهل وحدت‏ **وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ**‏

## باب هفتم‏ در معرفت انسان

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه در اول اين باب چند فصل خواهم نوشت كه دانش اين سخن كه در اين فصلها خواهم نوشت از ضرورات است، از جهت آنكه دانستن خود و دانستن مبدا و معاد خود موقوف است به دانش اين سخنان، و شناختن خداى و شناختن ظاهر و باطن خداى و شناختن تجلى خداى موقوف است بدانستن اين سخنان، و اشيا را كما هى دانستن و ديدن موقوف است بدانستن اين سخنان.

فصل‏

بدانكه دانايان خلاف كرده‏اند كه امكان دارد نيست هست شود و هست‏ نيست گردد، علما و فقها برآنند كه ممكنست كه نيست هست گردد و ممكن است كه هست نيست گردد از جهت آنكه عالم نيست بود خداى تعالى عالم را هست گردانيد و باز در آن وقت كه خواهد عالم را نيست گرداند.

و حكما و اهل وحدت برآنند كه ممكن نيست كه نيست هست شود و ممكن نيست كه هست نيست شود، نيست هميشه نيست باشد و هست هميشه هست بود اما ممكنست كه هست از مرتبه‏يى به مرتبه ديگر باز گردد و از حالى بحالى ديگر شود و از صورتى بصورتى ديگر رود: مفردات مركبات شوند و مركبات باز مفردات گردند، و عوام چون اين‏ها مى‏بينند مى‏پندارند كه مگر نيست هست مى‏شود و هست نيست مى‏گردد.

فصل‏

بدانكه انسان عالم صغير است و هرچه غير انسان است جمله به‏يك‏بار عالم كبير است، هرچه در عالم كبير است نمودار آن در عالم صغير هست تا هركه عالم صغير را چنانكه عالم صغير است بداند عالم كبير را آن‏چنان‏كه عالم كبيرست هم بداند، شناختن خود كارى عظيم است، صراط مستقيم معرفت خود است. حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله و سلم هميشه اين دعا كردى كه‏ **«اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِيمَ»** اى درويش تا خود را نشناسى امكان ندارد كه خداى را بشناسى، خود را بشناس كه خداى را شناختى، راهى به‏غايت كوتاه است اما به‏غايت مشكل و دشوار است، و هشتاد سال بايست تا اين راه به پايان رسانيدم و در اين هشتاد سال هركجا زيركى و دانايى نشان مى‏دادند مى‏رفتم و مدتها در خدمت ايشان مى‏بودم و مراد از اين‏همه آن بود تا خود را بشناسم.

حضرت امير المؤمنين على عليه السلام هر نوبت كه حضرت رسول را صلوات اللّه عليه به خلوت دريافتى سؤال كردى كه يا رسول اللّه چه كار كنم و بچه كار مشغول باشم تا عمر خود ضايع نكرده باشم حضرت رسول اللّه صلوات اللّه عليه فرمودى كه خود را بشناس تا عمر خود ضايع نكرده باشى كه چون خود را شناختى خداى را شناختى و به خداى رسيدى و عروج را تمام كردى.

فصل‏

بدانكه عالم كبير جوهر اول دارد تا هرچه در عالم كبير پيدا آمدند از آن جوهر اول پيدا آمدند. و عالم صغير هم جوهر اول دارد تا هرچه در عالم صغير پيدا آمدند از آن پيدا آمدند: جوهر اول عالم كبير روح اضافى است و جوهر اول عالم صغير نطفه است، و عالم كبير چهار دريا دارد، عالم صغير هم چهار دريا دارد، اول چهار درياى عالم صغير را تقرير كنم: نطفه تا مادام كه در پشت مرد است درياى اول عالم صغير است و چون برحم زن آمد درياى دوم عالم صغير است و بعضى مى‏گويند چون تجلى كرد و برحم زن آمد درياى دوم عالم صغير است.

اى درويش نطفه چون برحم زن آمد همان درياى اول است اما تا در پشت مرد بود گنج پنهان بود و چون برحم زن آمد همان گنج پنهان بود اما اينجا آشكارا خواهد شد و چون برحم زن آمد جوهر اول عالم صغير شد، صفات انسان اينجا متميز مى‏شود و اسامى اينجا ظاهر مى‏گردد: درياى اول كه در پشت مرد تجلى كرد درياى دوم پيدا آمد و درياى دوم تجلى كرد درياى سيم و درياى چهارم پيدا آمدند و آن ملك و ملكوت انسانند، چهار درياى عالم صغير تمام شدند چنين مى‏دانم كه تمام فهم نكردى روشن‏تر از اين بگويم.

اى درويش گفته شد كه نطفه تا در پشت مرد است درياى اول عالم صغير است و چون برحم زن آمد درياى دوم عالم صغير است، و نطفه ظاهرى دارد و باطنى دارد، و بعضى گفته‏اند كه نطفه لطافتى دارد و كثافتى دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پيدا آمد و آن عالم ملك است، و از باطن نطفه باطن فرزند پيدا آمد و آن عالم ملكوت است، نطفه ملك و ملكوت فرزند شد و چهار دريا تمام شدند و آن درياى اول كه در پشت مرد بود گنج پنهان بود اينجا آشكارا شد و شناخته گشت سه مرتبه نزول كرد، نزول در مفرداتست و عروج در مركبات است چون مركبات پيدا آمد عروج آغاز كرد تا باول خود عروج كند. ظاهر فرزند اول دارد و باطن فرزند هم اول دارد: اول ظاهر فرزند نطفه است و اول باطن فرزند ذات خداى است كه گنج پنهان بود، فرزند چون به نطفه رسد ظاهر فرزند تمام شود و باطن فرزند چون بذات خداى رسد باطن فرزند تمام شود اينست معنى «منه بدء و اليه يعود».

اين‏چنين كه عالم صغير را دانستى عالم كبير را همچنين مى‏دان. داود پيغمبر عليه السلام مناجات كرد و گفت: «الهى لما ذا خلقت الخلق؟ قال تعالى**: كنت كنزا مخفيا فخلقت الخلق لكى اعرف»** و بروايتى ديگر «فاحببت ان اعرف». آن گنج پنهان كه مى‏فرمايد كه «كنت كنزا مخفيا» ذات خداى است و ذات خداى درياى اول است، درياى اول تجلى كرد درياى دوم ظاهر شد و درياى دوم روح اضافى است، و چند نوبت گفته شد كه روح اضافى اسامى بسيار دارد: عقل اول و قلم اعلى و روح اعظم و روح محمدى صلى اللّه عليه و آله و سلم و مانند اين آمده است، تا سخن دراز نشود روح اضافى جوهر اول عالم كبير است و حضرت رسول عليه السلام از اين نظر فرموده كه «اول ما خلق اللّه العقل» صفات خداى اينجا متميز شدند و اسامى خداى تعالى اينجا ظاهر گشتند، درياى دوم كه روح اضافى است تجلى كرد درياى سيم و درياى چهارم ظاهر شدند و آن عالم ملك و عالم ملكوتند و چهار دريا تمام شدند يعنى روح اضافى كه جوهر اول عالم كبير است ظاهرى دارد و باطنى دارد، ظاهر روح اضافى اجسام افلاك و انجم و عناصر شد تا عالم ملك پيدا آمد، و باطن روح اضافى حيات افلاك و انجم و عناصر شد تا عالم ملكوت پيدا آمد تا چهار دريا تمام شدند.

افلاك و انجم و عناصر و طبايع را آبا و امهات مى‏گويند، و اين آبا و امهات دايم در تجلى‏اند و از تجلى ايشان مواليد سه‏گانه پيدا آمدند و مى‏آيند و در آخر همه انسان پيدا آمد و مى‏آيد و چون انسان بكمال رسد و دانا شد آن درياى اول كه گنج پنهان بود و مى‏خواست كه آشكارا شود و شناخته گردد آشكارا شد و شناخته گشت.

مقصود از اين افلاك و انجم و عناصر و طبايع و مواليد يعنى مقصود از مفردات و مركبات آن بود تا آدمى از قوت بفعل آيد و از ظاهر بباطن آيد، اگر آدمى بى‏اينها توانستى بودن و چون بودى كه بى‏اينها زندگانى توانستى كردن هيچ‏يك از اين‏ها نبودى، مقصود از اين‏ها همه آدمى بود. هرچند مى‏خواهم كه سخن دراز نشود بى‏اختيار من دراز مى‏شود.

فصل‏

بدانكه از اول اين باب تا به اينجا كه سخن گفته شد سخنهاى مشكل است و به دشوارى بفهم عزيزان رسد، فكرى راست و خاطرى درست بايد و صحبت دانا بايد تا فايده دهد، اگر عزيزان اين سخنها را چنانكه مراد منست دريابند معنى اين حديث را دريابند كه: «ان اللّه خلق آدم على صورته» و معنى اين حديث‏ را هم دريابند كه: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و معنى اين آيت را هم دريابند كه**: «ن وَ الْقَلَمِ وَ ما يَسْطُرُونَ»** نون عبارت از درياى اول است كه «كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف» و قلم عبارت از درياى دوم است كه: «اول ما خلق اللّه العقل» و ما يسطرون عبارت از درياى سيم است و درياى چهارم كه مفردات ملك و ملكوتند و دايم در كتابت‏اند و از كتابت ايشان مواليد سه‏گانه پيدا آمدند و مى‏آيند و مواليد سه‏گانه كلماتند و اين كلمات را نهايت نيست و اگرچه نهايت ندارد مكرر نيستند قال تعالى‏ **«قُلْ لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِماتُ رَبِّي وَ لَوْ جِئْنا بِمِثْلِهِ مَدَداً».**

اهل حكمت مى‏گويند كه آدمى چون بعقل رسيد و عاقل شد عروج را تمام كرد و دايره تمام شد از جهت آنكه اول عقل بود چون بعقل رسيد دايره تمام شد. اهل وحدت مى‏گويند كه چون آدمى بعقل رسد و عاقل شود و بعقل در كار باشد بذات خداى رسد تا دايره تمام شود از جهت آنكه اول ذات خداى بود چون بذات خداى رسيد دايره تمام شد، اينست معنى «منه بدء و اليه يعود». و حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله و سلم از اينجا فرمود كه «من رآنى فقد راى الحق» از جهت آنكه بذات خداى رسيده بود و عروج را تمام كرده بود.

هرچند مى‏خواهم سخن دراز نشود بى‏اختيار من دراز مى‏شود. آمديم بشرح ظاهر و باطن انسان.

فصل‏

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه نطفه چون در رحم مى‏افتد مدتى نطفه است و مدتى علقه است و مدتى مضغه است و در ميان مضغه عظام و عروق و اعصاب پيدا مى‏آيند، در اول ماه چهارم كه نوبت آفتابست آغاز حيات مى‏شود و بتدريج حس و حركت ارادى پديد مى‏آيند تا چهار ماه بگذرد، چون چهار ماه گذشت‏ جسم و روح فرزند حاصل شد و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت، و خون كه در رحم مادر جمع شده بود غذاى فرزند مى‏شود و از راه ناف به فرزند مى‏رسد و جسم و روح فرزند بتدريج بكمال مى‏رسد تا هشت ماه بگذرد، در ماه نهم كه نوبت باز بمشترى مى‏رسد از رحم مادر باين عالم ميزايد. چنين مى‏دانم كه تمام فهم نكردى روشن‏تر از اين بگويم:

فصل‏

بدانكه نطفه چون در رحم مى‏افتد مدور مى‏شود از جهت آنكه آب بالطبع مدور است آنگاه به‏واسطه حرارتى كه نطفه با خود دارد و به‏واسطه حرارتى كه در رحم است نطفه نضج مى‏يابد و اجزاى غليظ از تمامت نطفه روى بمركز نطفه مى‏نهد و اجزاى لطيف از تمامت نطفه روى بمحيط نطفه مى‏آرد و باين سبب نطفه چهار طبقه مى‏شود هر طبقه محيط ما تحت خود مى‏باشد يعنى آنچه غليظ است روى بمركز مى‏نهد و در ميان نطفه قرار مى‏گيرد، و آنچه لطيف است روى بمحيط مى‏آرد و در سطح اعلاى نطفه مقر مى‏سازد و آنچه در زير سطح اعلاست و متصل بسطح اعلاست در لطيفى كمتر از سطح اعلاست و آنچه بالاى مركز و متصل بمركز است در غليظى كمتر از مركز است.

باين سبب نطفه چهار طبقه مى‏شود: مركزى را كه در ميان نطفه است سودا مى‏گويند و سودا سرد و خشك است و طبيعت خاك دارد لاجرم بجاى خاك افتاد، و آن طبقه كه بالاى مركز و متصل بمركز و محيط مركز است بلغم مى‏گويند و بلغم سرد و تر است و طبيعت آب دارد لاجرم بجاى آب افتاد، و آن طبقه را كه بالاى بلغم و متصل به بلغم و محيط بلغم است خون مى‏گويند و خون گرم و تر است و طبيعت هوا دارد لاجرم بجاى هوا افتاد، و آن طبقه را كه بالاى خون است صفرا مى‏گويند- و صفرا گرم و خشك است و طبيعت آتش دارد لاجرم بجاى آتش افتاد. و اين يك جوهر كه نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبيعت شد و اين جمله در يك ماه بود.

چون عناصر و طبايع تمام شد آنگاه از اين عناصر و طبايع چهارگانه مواليد سه‏گانه پيدا آمدند: اول معدن، دوم نبات، سوم حيوان. يعنى اين عناصر و طبايع چهارگانه را قسام قسمت كرد و تمامت اعضاى اندرونى و بيرونى پيدا آورد و اين اعضا در اين حال معادن‏اند، هر عضوى را مقدارى معين از هر چهار فرستاد، بعضى را از هر چهار برابر و بعضى را متفاوت چنانچه حكمت اقتضا مى‏كرد و همه را با يكديگر بسته كرد و مجارى حيات و مجارى حس و حركت ارادى پيدا آورد تا معادن تمام شدند و اين جمله در يك ماه ديگر بود.

فصل‏

چون اعضا تمام شدند و معادن تمام گشتند آنگاه در هر عضوى از اين اعضاى بيرونى و اندرونى قوتها پيدا آمدند: قوت جاذبه و قوت ماسكه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت غاذيه و قوت ناميه و قوت مصوره.

چون اعضا و جوارح و قوتها پيدا آمدند آنگاه فرزند طلب غذا آغاز كرد و از راه ناف خونى كه در رحم مادر جمع شده بود به خود كشيد و آن چون در معده فرزند درآمد و يك‏بار ديگر هضم و نضج يافت جگر آن كيلوسى كه در معده است از راه ماساريقا به خود كشيد و چون در جگر درآمد و يك‏بار ديگر هضم و نضج يافت آنچه زبده و خلاصه آن كيموس بود كه در جگر است روح نباتى شد و آنچه باقى ماند بعضى صفرا و بعضى خون و بعضى بلغم و بعضى سودا گشت آنچه صفرا بود زهره‏دان آن را به خود كشيد و آنچه سودا بود آن را سپرز به خود كشيد، و آنچه بلغم بود آن را روح نباتى بر جمله بدن قسمت كرد از براى چند حكمت، و آنچه خون بود روح نباتى آن را از راه اورده بجمله اعضا فرستاد تا غذاى اعضا شد و قسام غذا در بدن‏ اين روح نباتى است و موضع اين روح نباتى جگر است و جگر در پهلوى راست است.

چون غذا بجمله اعضا رسيد نشو و نما ظاهر شد و حقيقت نبات اين است و اين جمله در يك ماه ديگر بود.

فصل‏

چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتى قوت گرفت و معده و جگر قوى گشتند و بر هضم غذا قادر شدند آنگاه آنچه زبده و خلاصه اين روح نباتى بود كه در جگر است دل آن را جذب كرد و چون در دل درآمد و يك‏بار ديگر هضم و نضج يافت همه حيات شد آنچه زبده و خلاصه آن حيات بود كه در دل است روح حيوانى شد و آنچه باقى ماند روح حيوانى آن را از راه شرايين بجمله اعضا فرستاد تا حيات اعضا شد و قسام حيات در بدن اين روح حيوانى است و موضع اين روح حيوانى در دل است و دل در پهلوى چپ است.

و باز آنچه زبده و خلاصه اين روح حيوانى بود كه در دل است دماغ آن را جذب كرد و خون در دماغ درآمد و يك‏بار ديگر هضم و نضج يافت، آنچه زبده و خلاصه آن بود كه در دماغ است روح نفسانى شد. و آنچه باقى ماند روح نفسانى آن را از راه اعصاب بجمله اعصاب فرستاد تا حس و حركت ارادى در جمله اعضا پيدا آمد و حقيقت حيوان اينست و اين جمله در يك ماه ديگر بود، و عناصر و طبايع و معادن و نبات و حيوان در چهار ماه تمام شدند هر يكى در ماهى، و بعد از حيوان چيزى ديگر نيست حيوان دار آخر آنست.

فصل‏

در بيان حواس ده‏گانه: پنج بيرون و پنج اندرون- بدانكه روح نفسانى كه در دماغ است مدرك و محرك است و ادراك او بر دو قسم است: قسمى در ظاهر و قسمى در باطن، باز آنچه در ظاهر است پنج قسم است، و آنچه در باطن است هم پنج قسم است يعنى حواس ظاهر پنج است: سمع و بصر و شم و ذوق و لمس. و حواس باطن هم پنج است: حس مشترك و خيال و وهم و حافظه و متصرفه. خيال خزينه‏دار حس مشترك است، و حافظه خزينه‏دار وهم است، حس مشترك و خيال هر دو در مقدم دماغ‏اند، و وهم و حافظه هر دو در مؤخر دماغند، و متصرفه در وسط دماغ است.

حس مشترك مدرك صور محسوسات است يعنى حس مشترك شاهد را درمى‏يابد و وهم غايب را درمى‏يابد، هرچه حواس بيرون درمى‏يابد آن جمله را حس مشترك درمى‏يابد و آن جمله در حس مشترك جمع‏اند و حس مشترك را از اين جهت حس مشترك گفته‏اند يعنى مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترك جمعند يعنى ادراك اين جمله مى‏تواند كرد. و وهم معنى دوستى را در دوست و معنى دشمنى را در دشمن درمى‏يابد.

و متصرفه آنست كه مدركاتى را كه مخزون‏اند در خيال تصرف مى‏كند بتركيب و تفصيل.

فصل‏

در بيان قوت محركه- بدانكه قوت محركه هم بر دو قسم است: باعثه است و فاعله. باعثه آنست كه چون صورت مطلوب يا مرهوب در خيال پيدا آيد داعى و باعث قوت فاعله گردد بر تحريك. و قوت فاعله آنست كه محرك اعضاست و حركت اعضا از وى است و اين قوت فاعله مطيع و فرمانبردار قوت باعثه است، و قوت باعثه كه داعى و باعث قوت فاعله است بر تحريك، از جهت دو غرض است: يا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است و در اين مرتبه او را قوت شهوانى مى‏گويند يا از جهت دفع مضرت و غلبه است و در اين مرتبه او را قوت غضبى مى‏خوانند.

فصل‏

بدانكه تا به اينجا كه گفته شد آدمى با ديگر حيوانات شريك است يعنى در اين سه روح: روح نباتى و روح حيوانى و روح نفسانى. از جهت آنكه جمله آدميان و جمله حيوانات اين سه روح را دارند، و آدميان چيزهاى ديگر دارند كه حيوانات آن ندارند:

اول نطق است و آدميان كه ممتاز مى‏شوند از ديگر حيوانات در اول باين نفس ناطقه ممتاز مى‏شوند و اين نفس ناطقه را هم عقل مى‏گويند، و اين عقل است كه از معرفت خداى بى‏بهره و بى‏نصيب است، و اين عقل است كه پادشاه روى زمين است، و اين عقل است كه بر روى زمين آبها روان كند و مزرعه‏ها ساز دهد و باغ و بستان پيدا كند، و بر روى دريا كشتيها روانه كند و رخت به مشرق و بمغرب برد و رخت مغرب بمشرق كشد و مانند اين بسيار مى‏كند و اين عقل معاش را در منازل السائرين در منزل هفتم بشرح تقرير كرده‏ام اگر خواهند از آنجا طلب كنند.

و آن عقل كه رسول اللّه صلى اللّه عليه و آله و سلم فرموده است كه «العقل نور فى القلب يفرق به بين الحق و الباطل» آن عقل ديگر است؛ كار آن عقل دارد، اين عقل عمارت جان و دل مى‏كند و عقل معاش عمارت آب و گل مى‏كند، و آدميان تا بروح انسانى نرسند باين عقل كه حضرت رسول فرموده است نرسند، و روح انسانى را روح اضافى گويند از جهت آنكه خداى تعالى روح انسانى را به خود اضافت كرد و فرمود: **«فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي‏»** و چند نوبت گفته شد كه روح اضافى اسامى بسيار دارد: عقل اول و قلم اعلى و روح اعظم و روح محمدى و مانند اين آمده است و ما در اين كتاب روح اضافى گفتيم و خواهيم گفت.

اى درويش تا از مرتبه بهايم و از مرتبه سباع و از مرتبه شياطين و از مرتبه ملائكه درنگذرد به مرتبه انسانى نرسد و چون به مرتبه انسانى رسد تا استعداد حاصل نكند باين روح اضافى زنده نشود و استعداد آنست كه از اوصاف ذميمه و اخلاق ناپسنديده تمام پاك شود و باوصاف حميده و اخلاق پسنديده تمام آراسته گردد آنگاه مستعد قبول روح اضافى شود و بروح اضافى زنده شود و آدميانى كه باين روح اضافى رسيدند بعضى در بيست سالگى و بعضى در سى سالگى و بعضى در چهل سالگى و بعضى در شصت سالگى رسيدند، سال را اعتبار نيست، باستعداد موقوف است، هرگاه كه استعداد حاصل كردند باين روح زنده شدند **«فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ ساجِدِينَ»**\*.

ابن عربى در كتاب فصوص در فص اول كه فص آدم است مى‏فرمايد كه: تسويه عبارت از استعداد است و نفخ روح عبارت از قبول روح است، باين روح زنده شدن موقوف است بدو شرط: اول آنكه به مرتبه انسانى رسند، دوم آنكه استعداد حاصل كنند، هرگاه كه اين دو كار كردند مسلمان و غير مسلمان باين روح زنده شدند. سخن دراز شد و از مقصود دور افتاديم.

فصل‏

اى درويش، اگر مى‏خواهى كه بدانى كه تو در كدام مرتبه‏يى، بشرح تقرير كرده‏ام در جايهاى ديگر؛ اينجا نيز تقرير كنم:

بدانكه اگر مى‏خورى و مى‏خسبى و شهوت مى‏كنى و كارى ديگر نمى‏كنى و چيزى ديگر نمى‏طلبى از بهايمى، و اگر با وجود آنكه مى‏خورى و مى‏خسبى و شهوت مى‏كنى غضب مى‏كنى و با مردم جنگ مى‏كنى و آزار مى‏كنى از سباعى. و اگر با وجود آنكه مى‏خورى و مى‏خسبى و شهوت مى‏كنى مكر و حيلت مى‏انديشى و با مردم بمكر و حيلت زندگانى مى‏كنى و دروغ مى‏گوئى از شياطينى. و اگر مى‏خورى و مى‏خسبى و شهوت مى‏كنى و آزار نمى‏رسانى بلكه راحت مى‏رسانى و مكر و حيلت نمى‏كنى و دروغ نمى‏گويى بلكه با همه كس راست‏گفتار و راست‏كردارى از ملائكه‏يى. و اگر مى‏خورى و مى‏خسبى و شهوت مى‏كنى و آزار نمى‏رسانى بلكه راحت مى‏رسانى و مكر و حيلت نمى‏كنى و دروغ نمى‏گويى بلكه با همه كس راست گفتار و راست‏كردارى و در طلب علم و معرفتى تا خود را بشناسى و خداى را بدانى از آدميانى.

اكنون وقت آنست كه استعداد حاصل كنى و بروح اضافى زنده شوى و گفته شد كه استعداد آنست كه از اوصاف ذميمه و اخلاق ناپسنديده تمام پاك شوى و باوصاف حميده و اخلاق پسنديده تمام آراسته گردى، و چون از اوصاف ذميمه و اخلاق ناپسنديده تمام پاك شدى طهارت ساختى، و چون باوصاف حميده و اخلاق پسنديده تمام آراسته گشتى نماز گزاردى و چون نماز گزاردى بروح اضافى زنده شدى و باقى گشتى و آن عزيز از سر همين نظر فرموده است كه: كمال آدمى نيست الا در «تخلقوا باخلاق اللّه» و خلاص آدمى نيست الا در «تخلقوا باخلاق اللّه» و بقاى آدمى نيست الا در «تخلقوا باخلاق اللّه». و چون بروح اضافى زنده شدى باقى گشتى و زنده جاويد شدى، و از اينجا گفته‏اند كه: آدمى ابتدا دارد اما انتها ندارد و حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله و سلم مى‏فرمايد كه: «خلقهم للابد» و چون بروح اضافى زنده شدى اگر در كار باشى و عمر خود ضايع نكنى زود باشد كه بنور خاص هم برسى كما فى قوله تعالى**: «يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ»** و چون به نور خاص رسيدى عروج را تمام كردى، و هركس باين نور خاص نتواند رسيد الا پاكبازى جانبازى مجردى تمام اخلاقى.

حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله مى‏فرمايد كه من باين نور خاص رسيدم و باين نور خاص زنده‏ام و اين نور خاص: ذات خداى است تعالى و تقدس و از اينجا مى‏فرمايد كه: من رآنى فقد رأى الحق. ديگر فرموده كه: هركه با من بيعت كرد با خداى بيعت كرد و اين از آنست كه باين نور خاص رسيده بود و عروج را تمام كرده بود.

عروج انسان را بشرح تقرير كنم، از نطفه آغاز كردم تا بنور خاص رسيدم نطفه كه جوهر اول عالم صغير است اسفل السافلين است و نور خاص كه ذات خداى است اعلى عليين است، و از اعلى عليين تا باسفل السافلين مقامات انسان است كه نزول مى‏كند و عروج مى‏كند كما قال اللّه تعالى: **«لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ».**

اى درويش، اجر سه حرف است: الف و جيم و راء. الف عبارت از اعادت است، و جيم عبارت از جنت، و راء: عبارت از رؤيت است. يعنى آنها كه ايمان آوردند و عمل صالح كردند ايشان را اعادت است يعنى بازگشت است بذات خداى، و شك نيست كه چون عروج كنند و بذات خداى برسند در بهشت باشند و در لقاى خداى بوند.

گفته شد كه انسان است كه نزول مى‏كند و عروج مى‏كند، اى درويش، انسان است كه موجود است و هرچه انسان بدان محتاج است و بغير اين چيزى ديگر وجود ندارد؛ اگر اين انسان بى‏اين افلاك و انجم و عناصر و طبايع و نباتات و حيوانات توانستى بودن و چون بودى بى‏اينها توانستى زندگانى كردن هيچيك از اين‏ها نبودندى، اما انسان بى‏اينها نمى‏تواند بود و بى‏اينها زندگانى نمى‏تواند كردن پس مقصود از اين همه آدميست و بودن اين‏همه چيزهاى ديگر از براى احتياج آدمى است، بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو به قيمت وراى هر دو جهانى‏ |  | چكنم قدر خود نمى‏دانى‏ |
|  |  |  |

فصل‏

در روح اضافى- از روح اضافى كلمه‏يى چند بنويسم تا تو بقدر دانش و استعداد خود از روح اضافى چيزى بدانى.

بدانكه روح اضافى يك روح است و اگرچه يك روح است اين يك روح محيط عالم است بلكه عالم از وى پيدا آمد چون روح اضافى جوهر اول عالم كبير است پس عالم كبير از وى پيدا آمده باشد چنانكه عالم صغير از نطفه پيدا آمده و آن عزيز از سر همين نظر فرموده است كه: عالم روح بسته است و روح اضافى حيات عالم و عالميان و مدبر آدم و آدميان است، چنين مى‏دانم كه تمام فهم نكردى روشن‏تر از اين بگويم:

بدانكه روح اضافى يك روح است اما اين يك روح ظاهرى دارد و باطنى ظاهر وى عالم اجسام يعنى اجسام افلاك و انجم و عناصر شد تا عالم ملك ظاهر گشت. و باطن وى حيات عالم شد يعنى حيات افلاك و انجم و عناصر شد تا عالم ملكوت ظاهر شد.

و باطن روح اضافى كه حيات عالم است، متصرف، در عالم اوست و تدبير عالم وى مى‏كند، كاركنان بسيار دارد، هريك را بكارى نصب كرده است تا هميشه به‏آن كار خود مشغول باشند، افلاك و انجم و ثابتات و سيارات جمله كاركنان وى‏اند و مظاهر صفات وى‏اند، و عناصر و طبايع جمله كاركنان وى‏اند و مظاهر صفات ويند: صفات خداى تعالى اينجا متميز گشتند و اسامى خداى اينجا ظاهر شدند، از تجلى روح اضافى آبا و امهات پيدا آمدند و آباء و امهات دايم در تجلى‏اند، و از تجلى آباء و امهات مواليد سه‏گانه پيدا آمدند و مى‏آيند.

فصل‏

بدانكه باطن روح اضافى كه حيات عالم و عالميان است محيط عالم است، هركه اندرون خود را صافى گردانيد و دل خود را از نقوش اين عالم پاك ساخت باطن روح اضافى در اندرون وى ظاهر مى‏شود و اندرون وى را روشن مى‏كند و حيات وى مى‏شود، باطن روح اضافى از جايى نمى‏آيد و به جايى نمى‏آيد و به جايى نمى‏رود دايم حاضر است و محيط عالم است، چون تو آينه دل خود را صيقل زدى و پاك گردانيدى باطن روح اضافى در اندرون تو ظاهر شد و اندرون ترا روشن گردانيد پس باطن روح اضافى از جايى نيامد و به جايى نرفت، باطن روح اضافى حاضر بود اما دل تو زنگار گرفته بود، چون زنگار از دل پاك كردى دل تو بروح اضافى منور شد و بروح اضافى زنده شد.

اى درويش، تا اكنون بروح حيوانى و روح نفسانى زنده و دانا بودى اكنون بباطن روح اضافى زنده و دانا شدى و چيزها را چنانكه چيزهاست دانستى و ديدى و مبدا و معاد خود را دانستى و ارواح انبيا و اوليا با تو گويا شدند تا هرچه پيش از اين رفته است با تو حكايت كردم. اى درويش، آباء و امهات و معادن و نباتات و حيوانات و آدميان هريك بقدر استعداد خود از باطن روح اضافى برخوردار شدند.

فصل‏

در بيان ترقى و عروج آدميان- بدانكه انسان چون تصديق انبياء كرد بمقام ايمان رسيد و نام وى مؤمن گشت، و چون باوجود تصديق انبيا طاعت بسيار كرد و شب و روز را قسمت كرد و بيشتر به عبادت گذرانيد بمقام عبادت رسيد و نام وى عابد شد. و چون باوجود عبادت بسيار روى از دنيا بكلى گردانيد و دوستى دنيا از دل بيرون كرد بمقام زهد رسيد و نام وى زاهد گشت. و چون باوجود زهد خداى را شناخت و بعد از شناخت خداى تمامت جواهر اشيا را و تمامت حكمتهاى جواهر اشيا را كما هى دانست و ديد بمقام معرفت رسيد و نام وى عارف گشت. و چون باوجود معرفت او را حق تعالى به محبت و الهام خود مخصوص گردانيد بمقام ولايت رسيد و نام وى ولى گشت، و چون باوجود محبت و الهام او را حق تعالى بوحى و معجزه خود مخصوص گردانيد و به پيغام بخلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت كند بمقام نبوت رسيد و نام وى نبى گشت. و چون باوجود وحى و معجزه او را حق تعالى بكتاب خود مخصوص گردانيد بمقام رسالت رسيد و نام او رسول شد. و چون باوجود كتاب او را حق تعالى قدرت داد تا شريعت اول را منسوخ گردانيد و شريعتى ديگر نهاد بمقام اولى العزم رسيد و نام وى اولوالعزم گشت. و چون باوجود اينكه شريعت اول را منسوخ گردانيد و شريعتى ديگر نهاد او را حق تعالى ختم نبوت گردانيد بمقام ختم رسيد و نام وى خاتم گشت.

اين بود ترقى سالكان، مؤمن يك مرتبه ترقى كرد و خاتم نه مرتبه ترقى كرد. چون اول و آخر را دانستى باقى را همچنين ميدان.

فصل‏

در بيان معاد- اى درويش چون ترقى سالكان را دانستى اكنون بدانكه علما مى‏گويند كه ترقى سالكان همچنين نه مرتبه بيش نيست و اين نه مرتبه اهل علم و تقوايند اما هركدام كه آخرتر است علم و تقواى وى بيشتر است چنانكه علم و تقواى هيچ‏كس بعلم و تقواى خاتم نرسد و هركدام مرتبه كه آخرتر است مقام روح وى كه بعد از مفارقت قالب به‏آن خواهد بازگشت عالى‏تر و شريف‏تر است، مقام روح مؤمن اين ساعت آسمان اول است و مقام روح خاتم اين‏ ساعت عرش است، باقى را همچنين ميدان يعنى روح مؤمن بعد از مفارقت قالب به آسمان اول بازگردد، و روح عابد به آسمان دوم، و روح زاهد به آسمان سيم، و روح عارف به آسمان چهارم، و روح ولى به آسمان پنجم، و روح نبى به آسمان ششم، و روح رسول به آسمان هفتم، و روح اولى العزم بفلك هشتم، و روح خاتم بعرش بازگردد. و به نزديك علما اين هر نه مرتبه عطائى‏اند و هريك را مقام معلومى است و از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت: يعنى عارف بسعى و كوشش بمقام ولى نتواند رسيد، و ولى بسعى و كوشش بمقام نبى نتواند رسيد، باقى را همچنين ميدان. و بعد از مفارقت قالب روح هريك را مقام معلوم است، از مقام معلوم خود نتوانند گذشت چنانكه گفته شد.

فصل‏

بدانكه حكما مى‏گويند كه ترقى سالكان همين نه مرتبه بيش نيست، اما اين نه مرتبه را باين نمى‏خوانند، مى‏گويند كه اين هر نه مرتبه اهل علم و طهارت‏اند و هركدام مرتبه كه آخرتر است علم و طهارت وى بيشتر است، و مقامى كه روح وى بعد از مفارقت قالب بعقول و نفوس عالم علوى خواهد بود با هركدام عقل كه مناسبت حاصل كرده باشد آن عقل روح او را به خود كشيد و معنى شفاعت اينست، عقول و نفوس عالم علوى جمله علم و طهارت دارند هركدام عقل كه بالاتر است و بعقل فلك الافلاك نزديكتر است علم و طهارت وى بيشتر است، هركه مناسبت با عقل فلك قمر حاصل كرده باشد بازگشت وى بعقل فلك قمر باشد، و هركه مناسبت با عقل فلك الافلاك حاصل كرده باشد بازگشت وى بعقل فلك الافلاك باشد، باقى را همچنين ميدان. از مركبان فانى خلاص يابند و بر مركبان باقى سوار شوند و ابدالآباد بر اين مركبان باقى بمانند.

و هركه مناسبت با اين عقول و نفوس عالم علوى حاصل نكرده باشد روح‏ وى در زير فلك قمر بماند و زير فلك قمر دوزخ است. و حكما مى‏گويند كه اين هر نه مرتبه كسبى‏اند و هيچ‏كس را مرتبه و مقام معلوم نيست، مقام هركس جزاى علم و طهارت وى است، هركه در اين قالب علم و طهارت بيشتر حاصل مى‏كند مرتبه وى بالاتر مى‏شود و بازگشت وى بعقل بالاتر مى‏شود.

فصل‏

بدانكه اهل وحدت مى‏گويند كه ترقى سالكان را حدى پيدا نيست از جهت آنكه اگر آدمى مستعد را هزار سال عمر باشد و در اين هزار سال بتحصيل و تكرار يا به مجاهده و اذكار مشغول بود، هر روز چيزى داند و چيزى يابد كه روز پيش ندانسته بوده و نيافته بوده از جهت آنكه علم و حكمت خداى نهايت ندارد و رسول صلى اللّه عليه و آله از اين نظر فرمود: «من استوى يوماه فهو مغبون».

اى درويش علما و حكما تقرير كردند معاد روح انسانى را كه بعد از مفارقت قالب به كجا باز خواهد گشت. اهل وحدت مى‏گويند كه روح انسانى از جايى نيامده بود تا باز به جايى بازگردد، و روح انسانى روح اضافى است و روح اضافى يك روح است و دايم حاضر است و محيط عالم است، اگر صد هزار كس بيايند و به مرتبه انسانى رسند و استعداد حاصل كنند روح اضافى حيات همه شود و روح همه شود، و اگر صد هزار كس بميرند روح اضافى بحال خود است و يك ذره از روح اضافى كم نشود و زيادت نگردد چنانچه آفتاب اگر صد هزار كس بيايند و خانه سازند و روزن خانه‏ساز دهند آفتاب جمله خانها را روشن كند و شمع خانه همه گردد، و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هيچ كم نشود و زيادت نگردد و آفتاب بحال خود باشد، آفتاب پادشاه عالم ملك است و مظهر صفات روح اضافى است، و روح اضافى پادشاه عالم ملك و ملكوت است و مظهر صفات ذات خداى است.

سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم اى درويش، آدمى چون بروح اضافى زنده شد و دل آدمى بنور روح اضافى منور گشت آدمى بعقل رسيد و عاقل شد به‏آن عقل كه حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله مى‏فرمايد. «العقل نور فى القلب يفرق به بين الحق و الباطل». آدمى تا بروح اضافى زنده نشود باين عقل نرسد و عاقل نشود، و چون بعقل رسيد و عاقل شد اكنون وقت آنست كه بعلم رسد و عالم شود، تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسيد از جهت آنكه عقل جوهر است و علم صفت اوست، و چون بعقل رسيد و عاقل شد و بعلم رسيد و عالم شد اكنون وقت آن شد كه بنور خاص رسد و چون بنور خاص رسيد بسر گنج رسيد و چون بسر گنج رسيد بكمال خود رسيد و عروج را تمام كرد.

اى درويش، اگر سالك سر در سر گنج نكند و خود را نگاه دارد و سخنى نگويد كه نادانان به ايذاى وى برخيزند هر روز پايش به گنجى فرورود و گنج وى در مقابله گنج امروز مانند قطره و بحر باشد، و بيشتر آن باشد كه سر در سر گنج كنند و نتوانند كه خود را نگاه دارند الا دانايى كم‏گويى بى‏التفاتى به خود مشغولى فراغت دوستى كه آزادى و فراغت را بالاى همه بيند و هرچند اندرون وى با وى گويد كه اين سخن با ديگران بگوى نگويد، گويد: تو زبان بسيار دارى به زبانى ديگر بگوى.

فصل‏

بدانكه طايفه‏يى از اهل وحدت عروج آدمى را بطريقى ديگر تقرير مى‏كنند.

مى‏گويند كه: خاك و آب و هوا و آتش و معادن و نباتات و حيوانات و افلاك و انجم يعنى جمله موجودات مملو از نورند و عالم مالامال نور است و آن عزيز از سر اين نظر فرموده است كه:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مرد بايد كه بوى داند برد |  | ورنه عالم پر از نسيم صباست‏ |
| رو ديده بدست آر كه هر ذره خاك‏ |  | جاميست جهان‏نماى چون درنگرى‏ |
|  |  |  |

اى درويش حقيقت اين سخن آنست كه تمام موجودات مركب از دو چيزند: از نور و ظلمت، درياى نور است و درياى ظلمت، يعنى درياى ملكوت و ملك، و اين دو دريا در يكديگر آميخته‏اند همچون روغن و شير، و در اين دو درياى ملك و ملكوت افلاك و انجم و عناصر و طبايع و معادن و نباتات پيش اين طايفه خبرى ندارند و از هيچ چيز آگاه نيستند و اختيار ندارند. اى درويش، افلاك و انجم و عناصر و طبايع و معادن و نباتات خاصيتهاى بسيار دارند و در اين عالم اثرها دارند و هريك كارى مى‏كنند و در اين عالم هيچ چيز بيكار نيست اما مى‏گويند كه دانش و اختيار ندارند از جهت آنكه نور با ظلمت آميخته است، نور را از ظلمت جدا مى‏بايد كرد تا صفات نور ظاهر شود كه عالم اولين و آخرين در اين درياى نور است، و اين نور را از ظلمت اندرون حيوانات و آدميان جدا مى‏توانند كرد از جهت آنكه در اندرون آدميان و حيوانات كاركنانند و هميشه در كارند، و كار ايشان اينست كه اين نور را از ظلمت جدا مى‏كنند:

اول غذا كه در دهان نهادند دهان كار خود تمام مى‏كند و به معده مى‏دهد و در معده در سه موضع كار مى‏كنند و معده كار خود تمام مى‏كند و آنچه زبده و خلاصه غذاست به جگر مى‏دهد، و جگر كار خود تمام مى‏كند و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ مى‏دهد، و چون بدماغ رسيد و دماغ كار خود تمام كرد عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شدند و حيوان و آدمى دانا و بينا و شنوا شدند و اين اكسير است و حيوانات و آدميان دايم در اين اكسيرند و انسان كامل اين اكسير را به نهايت رسانيد، و اكسير اين اكسير است كه انسان كامل مى‏كند، هر چيز مى‏خورد جان آن چيز را تمام مى‏ستاند و زبده و خلاصه مطعومات و مشروبات را تمام مى‏گيرد يعنى نور را از ظلمت چنان جدا مى‏كند كه نور خود را مى‏شناسد و اين شناختن نور خود را جز در انسان كامل نيست.

اى درويش، اين نور را بكلى از ظلمت جدا نتوان كردن كه نور بى‏ظلمت نتواند بودن و ظلمت بى‏نور هم نتواند بود از جهت آنكه ظلمت از جهتى وقايه نور است و نور از جهتى وقايه ظلمت است، هر دو دريا در يكديگرند و با يكديگر مى‏توانند بود، اما نور بر ظلمت غالب مى‏بايد گردانيد تا صفات نور را ظاهر شوند.

اى درويش، نور با ظلمت در اول همچنان است كه روغن در شير، لاجرم صفات نور ظاهر نيستند، مى‏بايد كه نور با ظلمت همچنان شوند كه مصباح در مشكات تا صفات نور ظاهر شوند، نور چون بمراتب بر مى‏آيد و بدماغ مى‏رسد چنان مى‏شود كه مصباح در مشكات و اين مصباح روح نفسانيست كه در دماغ است و اين روح نفسانى جمله حيوانات و آدميان دارند اما آن جمله ضعيف و مكدر است، آدميان مى‏بايد كه اين مصباح را قوى و صافى گردانند تا روغن روح انسانى شود، و قوت و صفاى اين مصباح بترك و عزلت است و در عزلت كم خوردن و كم گفتن و كم خفتن، تا به مرتبه انسانى رسيد و از اوصاف ذميمه و اخلاق ناپسنديده تمام پاك شد و باوصاف حميده و اخلاق پسنديده تمام آراسته گشت تا روح نفسانى وى كه در دماغ است شايسته آن شود كه روغن روح انسانى گردد قال تعالى: **«يَكادُ زَيْتُها يُضِي‏ءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلى‏ نُورٍ».** زيت: روح نفسانى است كه در دماغ است اى درويش قالب آدمى به مثابه زجاجه است و روح حيوانى كه در دل است بمثابت فتيله است و روح نفسانى كه در دماغ است بمثابت روغن است و روح انسانى بمثابت نار است، مصباح تمام شد كار سالكان اينست كه اين مصباح را تمام كنند تا بكمال خود رسند.

چون اين مقدمات معلوم كردى اكنون بدانكه روح نفسانى كه در دماغ است و بمثابت روغن است مى‏خواست كه اندرون آدمى را روشن كند تا چيزها را چنانكه چيزهاست بداند و ببيند اگرچه نار بوى پيوسته نبود يعنى اگرچه روح انسانى بوى نپيوسته بود، چون روح انسانى كه روح اضافى مى‏گويند بروح نفسانى پيوست «نور على نور» شد؛ آنگاه مى‏فرمايد كه**: «يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ».** اين «لنوره» نور خاص است و نور خاص ذات خداى است تعالى و تقدس. اگر كسى را اين دولت دست دهد و بذات خداى رسد بكمال انسانى رسيده و دايره تمام كرده «منه بدء و اليه يعود». آنچه حق تعالى در جواب داود عليه السلام فرموده بود كه «كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف» اينجا آشكارا شد و شناخته گشت و جمال خود را بديد و صفات و اسامى و افعال و حكمتهاى خود را مشاهده كرد، و ذات خداى درياى اول است و روح اضافى درياى دوم است، و ملك و ملكوت درياى سيم و چهارم‏اند، چهار درياست و در اين باب كه مى‏آيد اين چهار دريا را بشرح تقرير كنم و **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ‏.**

## باب هشتم‏ در بيان اين چهار دريا كه گفته شد

درياى اول ذات خداى است تعالى و تقدس. درياى دوم روح اضافى است كه جوهر اول عالم كبير است و چند نوبت گفته شد كه روح اضافى اسامى بسيار دارد: جوهر اول و عقل اول و روح اعظم و روح محمدى و نور اعظم و نور محمدى صلى اللّه عليه و آله و سلم و مانند اين آمده است. درياى سيم و درياى چهارم عالم ملك و ملكوت‏اند و موجودات بيش از اين نيستند. اين باب از اول تا بآخر سخن اهل وحدت است اگرچه با ظاهر شرع و با ظاهر قرآن راست نيست «المأمور معذور» فرمودند بنويس نوشتم‏ و ياران خود را تخويف كردم كه شما را وقت آن نيست كه اين باب را مطالعه كنيد مطالعه مكنيد تا وقت بيايد، قبول كردند كه نكنيم.

بدان اعزك اللّه فى الدارين كه علما و حكما و اهل وحدت و اهل تصوف را اتفاق است كه اين چهار دريا هست اما علما مى‏گويند كه درياى اول ذات خداى است تعالى و تقدس، اين سه درياى ديگر بيافريد يعنى از نيست هست گردانيد. اهل حكمت و اهل وحدت مى‏گويند كه امكان ندارد كه نيست هست شود، و امكان ندارد كه هست نيست گردد، نيست هميشه نيست باشد و هست هميشه هست بود.

اهل تصوف مر اهل وحدت را مى‏گويند كه عالم پس چون ظاهر شد؟ اهل وحدت مر اهل تصوف را مى‏گويند كه پيش شما چون پيدا آمد كه سهل تسترى و شيبان راعى از خضر شنيده‏اند كه خضر با ايشان گفت: **«خلق اللّه نور محمد من نوره فصوره و صدره على يده فبقى ذلك النور بين يدى اللّه مائة الف عام فكان يلاحظه فى كل يوم و ليلة سبعين الف لحظة و يكسوه فى كل نظرة نورا جديدا و كرامة جديدة ثم خلق منها الموجودات كلها»**. يعنى خضر عليه السلام فرمود كه خداى عز و جلّ نور حضرت محمد را از نور خود پديد كرد و مصور گردانيد و بر دست خود آن نور را بداشت صد هزار سال و در هر شبانه روزى كه هزار سال دنيا باشد هفتاد هزار بار نظر در اين نور مى‏كرد و اين نور از هر نظرى هفتاد هزار نور ديگر بيافتى پس از اين نور جمله موجودات را پديد كرد. اين بود سخن اهل تصوف.

اهل وحدت مى‏گويند كه پيش ما آنست كه درياى اول ذات خداى است، گنج پنهان بود خواست كه آشكارا گردد و شناخته شود، تجلى كرد و از باطن بظاهر آمد درياى دوم ظاهر شد، درياى دوم تجلى كرد و از باطن بظاهر آمد درياى سيم و چهارم ظاهر شدند، و اين جمله در يك طرفة العين بود بلكه كمتر از يك طرفة العين كما قال اللّه تعالى: «وَ ما أَمْرُنا إِلَّا واحِدَةٌ كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ او هو اقرب» و مفردات عالم ملك و عالم ملكوت دايم در تجلى‏اند، و از تجلى ايشان مركبات پيدا آمدند و مى‏آيند، اينست تمامى موجودات، و اين همه از تجلى درياى اول ظاهر شدند در يك طرفة العين الا مركبات كه بتدريج پيدا مى‏آيند يعنى درياى اول كه گنج پنهان بود باطن خداى بود، آن باطن تجلى كرد و از باطن بظاهر آمد و اين‏همه ظاهر شدند، پس در وجود نيست الا باطن خداى و ظاهر خداى، و بغير وجود خداى وجودى ديگر نيست و امكان ندارد كه باشد:

شبلى از اين نظر فرموده است كه: «ليس فى جبتى سوى اللّه». معروف كرخى هم از اين نظر فرموده كه: «ليس فى الوجود الا اللّه» ابو العباس قصاب هم از اين نظر فرموده كه: «ليس فى الدارين غيره». حضرت امير المؤمنين على عليه السلام هم از اين نظر فرموده كه: «كه لا اعبد ربا لم اره». حضرت رسول صلى اللّه عليه و آله و سلم مى‏فرمايد كه: «لا راحة للمؤمن دون لقاء اللّه». و آن عزيز از سر همين نظر فرموده است كه «هرچه نيست خود نيست و هرچه هست هستى خداى است تعالى و تقدس». سخن گشاده‏تر از اين و روشن‏تر از اين نتوان گفتن، اين آن سخن است كه عبد اللّه عباس فرمود: اگر من معنى اين آيت را كه**‏ «اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَماواتٍ وَ مِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ يَتَنَزَّلُ الْأَمْرُ بَيْنَهُنَّ لِتَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ عَلى‏ كُلِّ شَيْ‏ءٍ قَدِيرٌ»** چنانكه هست بگويم مرا بكفر نسبت كنند و راست مى‏گفت.

اكنون من از خود چيزى نمى‏گويم تا مرا بكفر نسبت كنند من نقل مى‏كنم مى‏گويم: اهل وحدت اين‏چنين مى‏گويند و اهل تصوف آن‏چنان مى‏گويند.

اى درويش سخن اين بيچاره قبول كن و خود را بشناس تا خداى را بشناسى و اين سخنان كه گفته مى‏شود جمله بر تو روشن گردد و بيقين بدانى كه حق بدست كيست. چنين مى‏دانم كه تمام فهم نكردى روشن‏تر از اين بگويم.

فصل‏

بدانكه عوام اهل وحدت مى‏گويند كه راستست كه اين چهار دريا هست اما اين چهار دريا هميشه اين‏چنين بوده‏اند كه اين ساعتند و هميشه اين‏چنين خواهند بود يعنى مى‏گويند كه اين چهار دريا اول و آخر ندارد و بعضى بر بعضى مقدم نيستند نه تقدم ذهنى و نه تقدم خارجى و زمانى و هيچيك از يكديگر پيدا نيامدند از جهت آنكه وجود يكى بيش نيست؛ چون وجود يكى باشد بعضى از اين وجود مقدم و بعضى مؤخر نباشند جمله برابر باشند، و اگر كسى گويد كه از اين چهار دريا بعضى مقدمند و بعضى مؤخرند خللها پيدا آيد: يعنى اول ناقص بوده باشد آنگاه كامل شده بود، يا اول كامل باشد آنگاه ناقص شده بود، هيچ از اين‏ها نشايد كه باشد از جهت آنكه اين وجود هميشه بكمال بوده و هميشه بكمال باشد، نقصان را باين وجود راه نيست، و اگر چهار دريا را برابر مى‏گوييم هيچ از اين خللها نمى‏باشد.

اينست سخن عوام اهل وحدت در اين چهار دريا.

فصل‏

بدانكه خواص اهل وحدت مى‏گويند كه راستست كه اين چهار دريا اول و آخر ندارند، اما درياى اول مقدم است بر درياى دوم، و درياى دوم مقدم است بر درياى سيم و چهارم بتقدم ذهنى نه تقدم خارجى و زمانى، چنانكه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانكه تقدم وجود علت بر وجود معلول. درياى دوم از درياى اول ظاهر شد و درياى سيم و چهارم از درياى دوم ظاهر شدند و اين جمله در يك طرفة العين بود بلكه كمتر از يك طرفة العين، اگر تقدم خارجى و زمانى گويند خللها باشد اما در تقدم ذهنى خللى نباشد.

اى درويش، درياى دوم كه روح اضافيست: جوهر اول عالم كبير است‏ همان درياى اول است اما درياى اول گنج پنهان بود، درياى دوم همان گنج پنهان است اما اينجا آشكارا شد و شناخته گشت و درياى سيم و چهارم كه ملك و ملكوت‏اند ظاهر شدند، و به حقيقت اين‏همه ظهور و بطون درياى اول‏اند، درياى دوم ظاهر درياى اول است و درياى سيم و چهارم هم ظاهر درياى اول‏اند، چون يك وجود است اين‏همه ظهور و بطون آن يك وجود است، يكتاست فى ظهوره و بطونه، هرچند ظاهرتر مى‏شود آشكاراتر مى‏گردد و شناخته‏تر مى‏شود. اين بود سخن خواص اهل وحدت در اين چهار دريا.

فصل‏

علما و اهل تصوف مى‏گويند كه تقدم اين چهار دريا بر يكديگر تقدم خارجى و زمانى‏اند چنانكه تقدم حضرت آدم بر حضرت محمد صلى اللّه عليه و آله.

علما و اهل تصوف مى‏گويند كه: ازل است و ازل آزال است و لم يزل و لا يزال است: بدايت عالم لا زمان را ازل مى‏گويند، سالك تا از زمان و مكان بيرون نرود طيران او بازل متصل نگردد، و در اين نظر ماضى و مستقبل برخيزد و سر «ليس عند ربكم صباح و لا مساء» از نقاب عزت بيرون آيد، معنى‏ **«يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطارِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا لا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطانٍ»** بر تو روشن گردد. و بدايت ظهور جوهر اول را كه روح اضافى است ازل آزال مى‏گويند. و بودن درياى اول را كه ذات خداى است كه «كان اللّه و لم يكن معه شى‏ء» لم يزل و لا يزال مى‏گويند.

اين بود سخن علما و اهل تصوف در بيان اين چهار دريا. سخن علما و اهل تصوف ظاهر است و بفهم عزيزان رسد و سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است. و سخن حكما و خواص اهل وحدت دشوارتر است و بفهم عزيزان دشوار رسد. اگر صحبت دانا دست دهد آسان شود. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم.

فصل‏

بدانكه خواص اهل وحدت مى‏گويند كه درياى اول كه ذات خداى است نورى است نامحدود و نامتناهى و بحرى است بى‏پايان و بى‏كران، و درياى دوم كه روح اضافى است و جوهر اول عالم كبيرست هم نوريست نامحدود و نامتناهى و بحريست بى‏پايان و بى‏كران، محيط عالم است هيچ ذره از ذرات عالم نيست كه روح اضافى بذات آن نيست و بدان محيط نيست و از آن آگاه نيست.

حيات عالم و عالميان است و مدبر عالم و عالميان است متصرف در عالم اوست و تدبير عالم او مى‏كند، ايجاد و اعدام و احيا و امانت و اعزاز و اذلال و ايتاء ملك و نزع ملك كار اوست صفات خداى اينجا متميز مى‏شود و اسامى خداى اينجا ظاهر مى‏گردند. اى درويش گفته شد كه درياى اول كه ذات خدايست تجلى كرد درياى دوم ظاهر شد درياى دوم تجلى كرد درياى سيم و چهارم ظاهر شدند و آن ملك و ملكوتند، افلاك و انجم و عناصر را آبا و امهات مى‏گويند و از اين آبا و امهات مواليد سه‏گانه پديد آمدند و مى‏آيند. رباعى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر آن نقشى كه بر صحرا نهاديم‏ |  | تو زيبا بين كه ما زيبا نهاديم‏ |
| سر مويى ز زلف خود نموديم‏ |  | جهان را در بسى غوغا نموديم‏ |
|  |  |  |

اى درويش، در وقت ما و پيش از ما چنانكه اين چهار درياست كم كسى دريافتند بعد از ما نمى‏دانيم كه چون باشد، ظاهر آنست كه بعد از ما بهتر از ما دانند از جهت آنكه هرچند كه مى‏آيد استعداد مردم زيادت مى‏شود، در وقت ما و پيش از ما هركس بقدر استعداد و دانش خود از اين چهار دريا خبرى دادند چنانكه گفته شد كه اهل تصوف مى‏گويند كه درياى اول ذات خداى است و ذات خداى نوريست‏ نامحدود و نامتناهى و بحريست بى‏پايان و بى‏كران، اول و آخر ندارد و فوق و تحت و يمين و يسار و پيش و پس ندارد يعنى هيچ جهت ندارد.

اهل وحدت مى‏گويند مر اهل تصوف را: ما در ذات خداى همين مى‏گوييم كه شما مى‏گوييد، خداى تعالى هم باطن است و هم ظاهر، شما از باطن خداى خبر مى‏دهيد و از ظاهر خداى خبر نداريد، سخن ما با شما در ظاهر است، ما مى‏گوييم كه ذات خداى چنانكه فرمود كه «كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف» گنج پنهان بود خواست كه اين گنج پنهان آشكارا شود تا شناخته گردد و خواست تا جمال خود را بيند و صفات و اسامى و افعال و حكمتهاى خود را مشاهده كند، و جمال را در مرآت توان ديدن، مرآتى از خود ساز داد، و مرآت دو نوع باشد: يكى آنكه عكس جمال خود را در آن بينند، و يكى آنكه عين خود را در آن بينند «المؤمن مرآة المؤمن» اى درويش، چنين مرآتى كه عين خود را در آن ببيند ساز داد و آن مرآت آدم است. نظم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فرستاديم آدم را به بيرون‏ |  | جمال خويش بر صحرا نهاديم‏ |
| جمال ما ببين زين راز پنهان‏ |  | اگر چشمت بود پيدا نهاديم‏ |
| و گر چشمت نباشد آن‏چنان دان‏ |  | كه گوهر پيش نابينا نهاديم‏ |
|  |  |  |

اى درويش اين جمله كه گفته شد در درياى اول موجود بودند، و در درياى اول از اين جهت خود را پنهان مى‏گويد، و هيچ چيز از نو پيدا نيامد و نيايد، همه كه پيدا آمدند مرآت است و هرچه مرآت بدان محتاج است، درياى اول مى‏خواست كه اين مرآت از قوت بفعل آيد و از باطن بظاهر آيد تا جمال خود را ببيند اى درويش تا گمان نبرى كه بغير وجود خداى وجودى ديگر هست، وجود يكى بيش نيست و آن وجود خداى است تعالى و تقدس، و اگرچه در وجود كثرت مى‏نمايد، و اگرچه يك وجود اسامى بسيار دارد، اما چون به حقيقت نگاه‏ كنى يك وجود است و يك مسمى است، بيت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مشو احول مسما جز يكى نيست‏ |  | اگرچه اين‏همه اسما نهاديم‏ |
|  |  |  |

رباعى‏

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| هر نقش كه بر تخته هستى پيداست‏ |  | آن صورت آن‏كسست كان نقش آراست‏ |
| درياى كهن چو برزند موجى نو |  | موجش خوانند و در حقيقت درياست‏ |
|  |  |  |

سخن دراز شد و از مقصود دور افتاديم، غرض ما بيان مرآت بود، و گفته شد كه: مرآت آدمى است و ديگر گفته شد كه هرچه مرآت به‏آن محتاج است هم ساز داد، و ديگر گفته شد كه اگر آدمى بى‏اين افلاك و انجم و عناصر و طبايع و معادن و نباتات و حيوانات توانستى بودن هيچيك از اين‏ها نبودندى، اما آدمى بى‏اينها نمى‏تواند بودن و بى‏اينها زندگانى نمى‏تواند كردن پس مقصود از اين‏همه آدمى است. اى درويش اگر عظمت و بزرگوارى آدمى را دانستى آن را يك علامت هست، اگر آن علامت در تو پيدا آيد معلوم شود كه آدمى را آن‏چنان‏كه آدمى است دانستى و آن علامت آنست كه: من بعد هر چيز كه طلب كنى بايد كه در خود طلب كنى و از بيرون خود طلب نكنى؛ اگر ذات خداى و صفات خداى را مى‏طلبى در خود طلب كن، و اگر عقل اول و روح اول كه روح اضافى است مى‏طلبى در خود طلب كن، و اگر ابليس و شيطان مى‏طلبى در خود طلب كن، و اگر قيامت و حساب و صراط مى‏طلبى در خود طلب كن، و اگر آب حيات مى‏طلبى در خود طلب كن، از ظلمات طبيعت بگذر تا به آب حيات برسى. اى درويش، چند دراز كشم، اين‏همه مى‏گويم و يقين مى‏دانم كه تو نمى‏دانى كه من چه مى‏گويم.

رباعى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| در جستن جام جم جهان پيمودم‏ |  | روزى ننشستم و شبى نغنودم‏ |
|  |  |  |
| ز استاد چو وصف جام جم بشنودم‏ |  | خود جام جهان‏نماى جم من بودم‏ |
|  |  |  |

اى درويش بعبارتى ديگر بگويم، باشد كه چيزى فهم كنى: بدانكه آدمى ميوه درخت موجودات است و بيقين مى‏دانم كه ترا معلومست كه زبده و خلاصه درخت ميوه باشد و پيدا كردن درخت از براى ميوه باشد و درخت چون به ميوه رسيد بكمال خود رسيد، و چون ميوه بر درخت پيدا آمد عاقل داند كه تخم اين درخت همين ميوه بوده است، و عاقل داند كه در تخم درخت اين جمله مراتب درخت بالقوه موجود بودند و از قوت بفعل آمدند، و درخت سه مرتبه دارد: مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس، تخم درخت ذات درخت است، و درخت چون بكمال خود رسيد كمال درخت وجه درخت است و كمال درخت آن باشد كه هر چيز كه در تخم درخت بالقوه موجود بودند آن جمله بالفعل بر درخت موجود شوند، و مجموع هر دو مرتبه نفس درخت است، و صفات درخت در مرتبه ذات‏اند، و اسامى درخت در مرتبه وجه‏اند، و افعال درخت در مرتبه نفس‏اند: از جهت آنكه صفت صلاحيت است و اسم علامت است و فعل خاصيت است.

اى درويش تو از اين سخن ذات خداى و وجه خداى و نفس خداى و صفات خداى و اسامى خداى و افعال خداى معلوم كن و معنى اين آيت را بدان كه‏ **«فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ».** اى درويش، باين يك آيت مى‏بايست كه اهل عالم بحضرت محمد صلى اللّه عليه و آله و سلم ايمان آوردندى، از آن ايمان نياوردند كه معنى اين آيت را ندانستند، پيدا باشد كه در عالم چند كس معنى اين آيت را دريافته باشند.

# خاتمة الكتاب‏

بدانكه روندگان راه خداى مدتها در مدرسه در خدمت علما تحصيل و تكرار كرده‏اند آنگاه از مدرسه بخانقاه آمده‏اند و در خدمت مشايخ مدتها رياضات و مجاهدات كشيده‏اند و گمان برده كه دانا شده‏اند و در معرفت خداى و در معرفت آفرينش كتابها ساخته‏اند و مريد بسيار گرفته‏اند و به تربيت مريدان مشغول بوده‏اند، آنگاه بعد از اين‏همه بيقين دانسته‏اند كه هيچ ندانسته‏اند و به نادانى خود از سر تحقيق اقرار كرده‏اند و آن كتابها را شسته‏اند.

اى درويش هركه دانست كه خداى را آن‏چنان‏كه خداى است نمى‏توان دانست كه «العجز عن درك الادراك ادراك»

و ادراك و دانش هركه به جايى رسيد كه دانست كه چيزها را آن‏چنان‏كه چيزهاست بتحقيق نمى‏توان دانست: داناست رباعى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كس را به حقيقت ازل راه نشد |  | وز سر فلك هيچ‏كس آگاه نشد |
| زين راز نهفته هركسى چيزى گفت‏ |  | معلوم نگشت و نيز كوتاه نشد |
|  |  |  |

سؤال‏

درويشان چون اين سخن بشنيدند سؤال كردند كه چون چيزها را آن‏چنان‏كه چيزهاست بتحقيق نمى‏توان دانست پس كار آدمى چه باشد و آدمى بچه كار مشغول شود و كمال آدمى و خلاص آدمى در چه باشد؟

جواب‏

بدانكه دانايان گفته‏اند كه مصلحت آدمى در آنست كه دعوى محققى از سر بنهد و پاى از حد تقليد بيرون ننهد و از سر تحقيق بعجز و نادانى خود اقرار كند و بيقين بداند كه خداى را آن‏چنان‏كه خداى است از سر تحقيق نمى‏توان دانست و چيزها را آن‏چنان‏كه چيزهاست بتحقيق نمى‏توان شناخت، چون اين‏ها را دانست آنگاه شريعت را عزيز داشت شريعت آن باشد كه امتثال اوامر و اجتناب نواهى كند و متقى و پرهيزگار باشد و هيچ نكته از نگاهداشت شريعت فرونگذارد و راست‏گفتار و راست‏كردار بود. و چون شريعت را عزيز داشت بعد از آن بداند كه كمال آدمى در آنست كه به مرتبه انسانى رسد و از اوصاف ذميمه و اخلاق ناپسنديده تمام پاك شود و باوصاف حميده و اخلاق پسنديده تمام آراسته گردد. و چون اين‏ها كرده باشد آنگاه بيقين بداند كه خلاص آدمى و جمعيت آدمى در دنيا و آخرت در لقمه حلال و در صحبت نيكان است، و گرفتارى آدمى و تفرقه آدمى در دنيا و آخرت در لقمه حرام و در صحبت بدان است و دربند آن باشد كه آزارى از وى به كسى نرسد و بقدر آنكه مى‏تواند راحت رساند. اينست كار آدمى و اينست خلاص آدمى. سخن كوتاه شد و اللّه اكبر.

پايان كتاب مقصد اقصى‏